


دیوان خاوری

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۰۸۶۴
کتابخانه مرکزی و اسناد خطی

۱۰۲۴۱ - ن

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب: دیوان خدای تبارک و تعالی	 شماره ثبت کتاب: ۸۶۶۸۰
مؤلف: میرزا فضل الله الحنفی ابن محمد البقی	
موضوع: شماره قفسه: ۱۳۵۲	

۲۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۸۴ - ۸۵

بازدید شد
۱۳۸۵

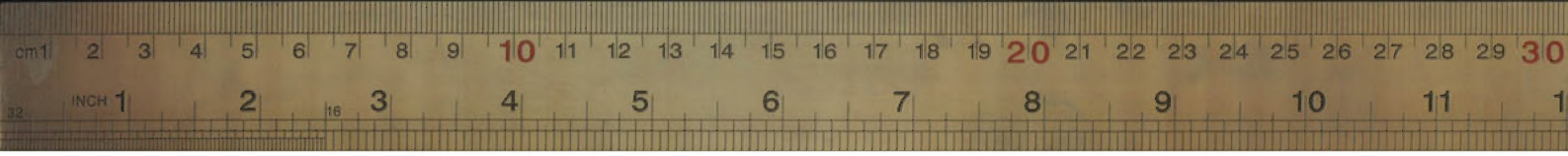
کتابخانه مرکزی و اسناد خطی
۱۲۵۲۱



قلم آن گشته رشته زوین	علم این گشته ریاست خورا
ترجود آن بچهره کسیتی	اثر عدل این برصه دنیا
رسد آن هر که بسلامت آدم	رود این هر که بشهر حوا
خف و شیخ آن چون ه باده	خطر و خشم این چو باده پنهان
از دل ملک آن چو تم و دل	ابده و دشت این چو آسمان
سخت آن بر چه دست رحم	سخت این بر چه دست ظلم
سید آن گرفته ملک سلیمان	نفس این گشته کار سیاح
یکی از عقل هر گشته مجسم	یکی از لوث هر گشته متبر
یکی از زکا ز جرم با جان	یکی از نور کا بر عقل با پیمان
یکی از آتش قهر و حسد	یکی از آتش غشیم و درد
یکی از عواقب ماک و مالا	یکی از زکا ب چاک و نوال
هم ملک عاقبت خاسه نهاده	شده زان یک تری گنوا



خطی - فهرست شده
۱۳۵۲۱



نه نه دند که کشن فردوس نه نه دند که کشن سینه
 بی افراشت که خای بایون بی آت صفای رضا
 یکی کوشه شکی نظر محمود که جهان در نظر نگاه تماشا
 یکی صفی طرح گلشن احمد که جهان بی ثروت تو تماشا
 یکی در دقتی رونق ان که بروین در آمده است تماشا
 رعوش علوم آمده مران زنبوش عقول آمده شیدا
 نه کو ایک که گاه شمشیر بک که بزه سنگ از کوفت با
 بنود قطع خج واث تربت که بهر برج راه یافته برضا
 بهر برج خج ویدرج مایون چه بدایع که انداخت هویدا
 شده آینه در طریقت نفیس که مایون در آن شسته جم است
 زنی ای که در میان شرف و غی ای کار و بار تان شده زبا
 همه سبایان ملک تیر همه اوضاع تان بهر مویا

زهر از اشکات خسرو با دل زهر از عقاب داور کیتا
 بونی عدل داد تان لشکر که جهانی ز عدل آمده برپا
 ز در ظلم و جور تان بگریه که جهانی ز ظلم آمده رسوا
 بجهش استنای مفتاحید که محب از دولت خلقت دیا
 بعدوی شنه آسیدین مرانید که در اسرت تیر بر اعنما
 کلین خاوری پر لکای که در کاهت تان شتا و برنا
 باد تان ممت که سر و سیم باد تان است که در لک لک
 قدیم تان جاده سر و بر بند رخ بکلور ملک که در حمرا
 روز اعدایان چوم مکرر شب احمایان چو زهر صفا
 زنی شخ طوی قداه میسای غلط غیرت مخطا رشک طوی
 ستم را و دهنده می شمشیر کیمیا الم را و دهنده غایت لطف مراد

و در اینجا

زهر از اشکات

ع

نه روحی و چون روح پاکي مظهر
نه نوری و چون نور صافی موصفا
حکما که کیت هوا در رویت
چه دیر و چه کجی چه موی چه ریت
ترا علی خندان هر چشم کرای
ترا می بجام و مرا خون میبار
بر من نشانی که کسی تو باشی
بود و چه در من حلاست میبار
ز غمی تو شیدا شدی بچرخون
اگر بودی اندر زمان تو لیل
بقلم ترا حیت تعلیل چندی
پای صید لاغر دور زری مدال
متم طالب روی تو جلوه کن
که باشد ز سوز تو ام سینه سلیلا
بیت عاشقیت با چلیپای رگوش
مرا کرده از دین بری ایوب اسلا
اگر بر چلیپا تو بهیچانیت
چرا پس ترا هست بریت چلیپا
دل بچرخان را بر بچرخست
منه است مثل لبی کار بر ما
اگر سیم در جوف ترا هست نهان
چرا هست نهان لبم تو خارا
زبان ز پوری و جان سوزی آمد
لبت آب خضر و جوش ناز مرسا

ز انجی ز حسن تو باشد و کز نه
ز انجی ز حسن تو باشد و کز نه
بود چشم من تو مانند کس
بود چشم من تو مانند کس
کم افش خورده باده میبار ما
کم افش خورده باده میبار ما
ز اثبات سحر دمان تو بر رخ
ز اثبات سحر دمان تو بر رخ
ترا چهره خون می مرا اند چون فی
ترا چهره خون می مرا اند چون فی
من در دفتر تاشب بزم لبه پیکان
من در دفتر تاشب بزم لبه پیکان
من و اندوه بجز تو کو کجاست
من و اندوه بجز تو کو کجاست
بهر تو زادم مهر تو میرم
بهر تو زادم مهر تو میرم
خوش کنی که در پیش منی از خوشتر
خوش کنی که در پیش منی از خوشتر
خطت بر جنت یا بوی طالع میبار
خطت بر جنت یا بوی طالع میبار
و یا زیر سبیل تو دلا نه نهان
و یا زیر سبیل تو دلا نه نهان
و یا طالع قدرت بلوغ خدا را
و یا طالع قدرت بلوغ خدا را

دیاگاه بختکاری خطی زو
سختان دانا که پیش پایش
فضیلت باقی که در رتبه آمد
نمای دوران که بر خط و کتی
کنده ای آلان با جان
بازم بدو شیرکان خیالش
معانی و غفلت به مشوق و عاشق
کجا با حلیش را اند کشیدن
کنده چون بشنید ز چاشنی بیدار
بهر پان طعمه بر نظم پرورین
زهی در کمت رنگ گلزار مینو
بویدهای تو در یاد کارزار
بودی تو ملک سختان دانا
عطا ز بود گنگ باطلی گویا
زهر فاضل از فتنی زهر عالی اعلا
نباشد ز گردش فلک آفتاب
کنده هم اسیر در پنهان بایما
که نه شواهد ز خوبی ز شورا
دیدار بر کشته محو تماشا
اگر چه تی کوه باشد تو را
زند چون با درنگ دانش کنده جا
کوز کران رخه در سنگ خارار
خفی خوکمت خیرت چرخ مینا
که بخشی اسمعی بودی مینا

نمود

نمود تو ز خور کردی آری
کجا در در آید بسلا تو در کز
مگر جویم خورده از جام بهمت
مگر شعله دید ز نار قدرت
زاد صافات تو گویات الکی
دو شعله نظم استادی شد
ند در نظم همتا که در هر فزونی
پختی دانا که مہتم در انده
این غم است دور از جانت
تو جوی دمن بخت لب کشته تابی
یو باکی خوشنم بعد خوش نشیند
تو فی کل مہم کار آری نشیند
چو پسر شد کم شود عظم کاند
که پوسته میش بود موی بالا
که باشد چنین چرخ سر کم و شیدا
که باشد چنین مهر سوزان سراپا
زادراک جاده تو پخت است اعنی
بش کردیت معرف روح اعنی
تو پش و مانند مانند عمقا
ز مجوریت ای سختان یکتا
بی توان و دوشی ناستکیا
تو جوی دمن خسته جان مانده حیا
بای کی آن شود هر دریا
نه کل حاضر ز دور بودن بعدا

بود مهر ذات تواند ز سر ستم
چو در باد نشت چو در جام صبا
اگر در کرامات یزدان سیم
بدرگاهت ای ملک نظم از تو بریا
باستادیم گوش تا که بگفت
رسندم از اثری بر شریا
چه لطفان یزدان کرد از بر عزت
شود شوره زاری چو کرد خضر
در آفریده تا این بود بجهان
به بیماری مرگ باشد مداوا
چنان ز می بدوان که گویند علم
که خضری دگر در جهان کشته سپید

و در اینجا

ساقی ز روی دهر در کش شتاب
و ز شرم ساز پرده نشین آفتاب
در گردش سایه زلفی کی در کش
دست خود در گردش کردش در کش
کر بخت غم در کش دی ز روی دل
ارنگ و جام با دهل و شتاب
بر دراز جمال فدا طون غم نشین
یعنی ز روی مایه بگلون شتاب
تا ز جلال عقل بر زبان کند عیان
سر جهان که است نهان شتاب

تا بدو

تا بدوشت عشق بملک وجود ما
ما را خواب ز که از روی عدل داد
بر خاکش جگر از آن شراب
در جام ز نظر از آن محقق تر
در جام ز راز نونی عارض و قطره
فرج کی بیاده بگلون کلداب
نمود مرا مصیقه از شد جان نیم
از حق کی مصیقه جام شراب
ده یکد و ساغیم از آن آب آتشین
تا گویت حدیث چنان شراب
ده زانی می جو خون سیاه و ساغی
و زیاده بر جلادت از شراب
صحت از شراب نشین شده قطع
ز آینه جمال بوزن خوراب
پیم علاج می تواند کند کون مر
در پای تا جام جگر شتاب
بگفته ام لغوی زاده خطب
بنامی تو، بر طوق صواب
تا مجلس نشا شود بر بوی شک
از زلف خود درون غنای این شتاب

ما ز دوزخ و خیل غم چایب را
سلطان معاف در دملک خواب
وزرت به برتری بکلیک ده تراب
وز رنگ ساز خون دل لعل بربا
فرج کی بیاده بگلون کلداب
از حق کی مصیقه جام شراب
تا گویت حدیث چنان شراب
و زیاده بر جلادت از شراب
ز آینه جمال بوزن خوراب
در پای تا جام جگر شتاب
بنامی تو، بر طوق صواب
از زلف خود درون غنای این شتاب

تا فری کن ره گیر در نایبند
بر گذشت ز کاکل مشکین طرب
ساقی با نوش و میزبان کام دل
در عهد عدل سر در عاقل طرب
مطرب تو نیز بر سر ساز و نوادر
دربار دوزم داور نازل طرب
که یکنش آن حسینی مرزا که بت
دست ملک بهشته طلوعش طرب
آن سروری که پایه اود نام پست
در پیش قدر عالی اونه حجاب طرب
آن معذری که دیده ایم نارید
در زردی روشنی اود اشک طرب
حش اگر معدن سیاه کند
از طبع ادب و ان برد آن طرب
لطفش اگر بی طریقی کدزد
از حالت نبد کند آن طرب
دست سخن بجهت طبعش نظر فنی
تا بکوی معانی در خوش طرب
هرگز نگوید سخن بیایش این
از کسی نزد کجا بزن طرب
آید رانستین جور و نیکو
منو عداوتی بکشان طرب
ای حکمران که کرد زوایان کانی
دوران تمام نورق شای طرب

یا قمره

با قدر عالی تو ملک نیست خدیم
منو وجود در دریا حجاب را
چرخ از نایبش بر رخ هر پرده
چون دید رخام تو زین قیاب را
از بهر اینی زوایا طاعت
خزستان قصر تو در الماس را
هست کام جوده حشران را
کرد است آب نه شیران طرب
جز تر چون شهاب در وقت کار
هرگز نیافتد برین کشتاب را
خاک سبک خرام تو همگام حشر
ساید روی تو نور کاب را
کوئی که بستم بخود دیوار
ناری چو سپر گردن ثیاب را
ای کامیاب حشر نام هم بار
دی بکر میان مددی کی سراب را
باشد امیدم اگر کنم تو نیای شیم
خاک در در صدف تو تاب را
بطاعتی امام بختی شاه دین حسین
کز نیکیش فرخ تو شمع ثیاب را
خواهم هم نهم بدر که اوردی نغم
از خورشید در پیش رخسار را
لطیف تمام و بختی شمع دونه کن
تاریخ روی خاک نهم بختی را

چونم زیاده از حد خواهم کرد
در کنم زلف تو ثواب را
کردم سواد را تو درم آید
کز لعل در فشان تو پام جواب را
تا بر منی تو منم که گدازم
چونم زلف تو ثواب را
اعدالت را اثر از خودت کنده
ز آن که نایب آن اهل عباد

و در این

ای دلف تبارت می بینم
وی چشم پر خورشید می بینم
می بینم تو پادشاه می بینم
خوی رخسار تو پادشاه می بینم
در دفا داری در ملک می بینم
صفی روی ترا که دندانه می بینم
پر تو هر که در آن می بینم
در سپهر خورشید می بینم
در عقب آیم در نوین می بینم
ز آنکه هر که در فشان تو پادشاه می بینم
تا نیاید بعد از تو می بینم
بوفی یک صبحگاه از عارض تبارت

کلی

ملک را از خودت می بینم
کز بوشاد عطا رفت تو پادشاه
از جفا دل بر نمی آید می بینم
در غم عشق تو پادشاه می بینم
در میان ما تو هر که می بینم
بعد ازین وصل تو پادشاه می بینم
من تو چون دور از تو می بینم
کر چه که از دوری تو پادشاه می بینم
از دل بوزن چشم می بینم
کلاه در محراب تو پادشاه می بینم
است غمزه بوی غمزه می بینم
بجو خاک که فرماده والا می بینم
آفتاب کرم تو پادشاه می بینم
کز خنک می بینم تو پادشاه می بینم
آنکه نبود پیش چشم تو پادشاه می بینم
هر که در بای تو پادشاه می بینم
دست بخوابان تو پادشاه می بینم
کر نه او که تو پادشاه می بینم
ای که باشد پیش تو پادشاه می بینم
کر کبی نظره آید سال و ده در اینجا

کلی

نه تان همچو منافع نویدی محقق
 کونی کوی فروع از مهر رایگسب
 چینه جاده و جلالت هر یک را پا تو د
 ریندش فراش کون و منافع صفا
 چون کند طوطی نفقت کشش فی بود
 آفتاب به هوای اویش چون باب
 طوق فرمان ترا دار و کون بود کار
 زانکه در ملک جهان فی فنی مالک کباب
 حادث چون در درون سوزان کشت
 زان که ز درونش ان سوزش کباب
 آری کنس را که دل آلود از سنگ نه
 کی نماید رنهارش باقیم و شب
 روزی که در جانبش فروکش داند
 میرود از یاد مردم کوشش و شب
 آسمان در تمام پروردگار خفتن
 میکند او که بجا در پیش کلی نیاب
 بلکه سوی خون روان که در هر روز
 خنک کون سیرند همچو خزان در باب
 از تنبیه که در ستم ملوک در آن جهان
 او قد از بیم و کور تهاش از طباب
 می که زند او خوش نوه بران زرم
 از میان زر که در صفتش بران فبا
 چون را بگریه سمنه از جانی بکام
 مشت آید در فغان نهر تر اندر کباب

ایم لاند

سر هر روز ز نقش خمن عمر عدد
 آتش خشت چو آید از زمان در الهه
 چون کموت می شود دل در زیر طین
 چون کن یه پر زخم تر تو مانند خشت
 از پی طلی کون اهریما و کشت
 می کند نیز تو در آن زر که فعل شهاب
 تیر پرانت بدوزد دیده اغذیاب
 شمع پرانت بدوزد سینه خراب
 آسمان جابحد آوند اگر یاسر و
 ای که در کاهست بود طلی جهانی ربا
 کو هر دریای معنی ای که بجز خا طرم
 داده پرود در دیکت مدد از آن کتاب
 چون شد میل دیکت در سرمه از عجب
 خانه با آن نهانی با آنی بد در عتاب
 پرده بر دار از رخ در کون طراطم
 زانکه خشت اینک جاده ان سمنه در کباب
 چو کنه این زان باشد خبر تو کوی ارا
 کی روا باشد که نهد از تو هر که کباب
 باد قبا باشد بیم آسمان می کون
 جام مهر و ساغوم در دما کباب
 دوستاش راجحت خور و از عیاشی
 دشمنش زهر فم ز شیشه از جام عدد

در القضا

ظاهر بود که چهره ازین نظر آفتاب
 روشن نمود روی زمین که بر آفتاب
 آواز کرد و منوچهر خوان در گرفت
 چون شاه ان مستی را بر آفتاب
 برادر که درین شب از طرف باغ جرج
 آفاق را گرفت بر آفتاب
 شیل نجوم را یکی چند شکست
 چون راند در صفای کشت آفتاب
 آفاق را نمود مستور شرق و غرب
 چون زد قدم بر میدان کور آفتاب
 شد جام سیم ماه بزم ملکین
 آورد چون بدو را باغ ز آفتاب
 آمد غریب بجز عدم ماند آفتاب
 بر کشتی سپهر زد دست که آفتاب
 از کین می ملک سیادتش گرفت
 از آفتاب را گرفت خجسته آفتاب
 شد بخار ششم جرج برود نمود
 برین مثال سز جرج خاور آفتاب
 زند شراب را و نام نقیذ را
 در روی دیو بدید شد در آفتاب
 ز او جرج بهره بخت گرفت چه داد
 برودن قاصد بهره شل از شد آفتاب
 در هر ملک از نقش جبهه بخشد
 کو با نجوم بود سبید امکا آفتاب

افق انداز

افق انداز ثابت بسیار در عرف
 چون شاه از پای که بر آفتاب
 شش زن در حین نرا که بر آفتاب
 او را سپهر بنده و فرمان بر آفتاب
 آن سردی که بود قاضی حکم آفتاب
 نظر بود همیشه ازین نظر آفتاب
 با قدر جایش بود عالی آسمان
 مایه ای نورش نمود از آفتاب
 از رای او که خند آفتاب نور
 کرد و چاه تو برین لاغر آفتاب
 پیش غیر روشن با به فروغ
 در چشم محفل شد رسوا کمر آفتاب
 برده ان کند به پنهان آستین
 تانده آفتاب نشود و دیگر آفتاب
 استی که شاه از جلالش که میفر
 بر تو لبان صوره لاغر آفتاب
 کبر و کجفت خط شاهی به بحر
 از هر چشم و چشم از شتر آفتاب
 مشعل فروزد که جانش بود بدم
 زان و همیشه خوش احوال آفتاب
 نطق سکوت ان چو در آرد و گفتگو
 کوئی نشاند از رخ و کو بر آفتاب
 ای آسمان عدالت تو ان کجاست
 در زیر سایه تو بلند اختر آفتاب

از طبع مادی بدیج ز مصلحتی
 سرزد چنانکه محمد از خدا در آید
 ای دستان نه ترا قدر آید
 وی را می توانی که در دهن آید
 ای سروری که گاه نشد و سرور تو
 زاید چنگ زنی شده در آید
 تا خطبه جلال تو خواند بهر سیاح
 یا که چون خطیب باین فخر آید
 ز بهر عجزی زینت بهر سو
 چون بندگان که در شکست بهر آید
 تا که سرنگ است از سر باز
 رطابم سپهر رسانده سر آید
 کویش نشسته بر لبی خاک آید
 گویا شده ز طبع خود توان امید
 ای انور در تو بودی که آید
 باشد ترا خانه نجا و رفت چنین
 ای انور در تو بودی که آید
 ساقی مرو شرب شمع میانه آید
 خون کف تو که بیاورد آید
 زان که سر خردی بجهان آید
 زان که سر خردی بجهان آید
 در بر کسی چو کوه که بر نگار آید
 کوئی که بسته است کوه در تو آید
 بر سر نهی چرخ زان بفرغ
 ای دستان که نه بر آید

بر شام از خجالت آن تاج آید
 آغاز از خجالت برین مغر آید
 منزل می شود چو زانی است
 باشد که در خجالت مغر آید
 بجا هر سبب سخن می کشند
 آفاق را جویم و سر آید
 کوئی که زنده از ان است اکنون
 از چهره ام تو انچه آید
 در جبهه می باشد و نظیر است
 چو که طواف بهر کوه آید
 ای عالم جلال که در مکان
 جوی بقیع بخت آید
 دست که است در حرکت جان کن
 ای در بهر است آید
 از دست کنی بهر مایه آید
 بر لب و بهر مایه آید
 تا بهر نظر که در آید
 هر دو آن که در آید
 با دست بهر بود و سخن آید
 بیا بدست دادم بود آید
 در دست بهر بود و سخن آید
 بیا بدست دادم بود آید
 در دست بهر بود و سخن آید

در دست بهر بود و سخن آید

در دست بهر بود و سخن آید
 بیا بدست دادم بود آید

زنده که میسرای دایانست
 هر آن که اسیر از بهر پیش میخواست
 اگر چه بهر حسن از هیچ میخواست
 اگر چه بهر کبر از کجوم از دل است
 بدار که به حیات بقیم در است
 بجهان که به قبولت کشید خدایان است
 زنده ای که تو از دل ز طبع میخواست
 اگر چه بهر کبر از کجوم از دل است
 شمیم گوی خوشتر ز بوی از دود
 اگر چه بهر کبر از کجوم از دل است
 محبت چه در زمره بار باره
 زنده که بهر کبر از کجوم از دل است
 عروسی ملک پوسته بخت است
 همه چون بهر کبر از کجوم از دل است
 بود این در بهائی که میخواست
 بود بزرگتر که هر کس که موردی است
 کلام نیست که از هر کس میخواست
 هیچ وقت که از هر کس که موردی است
 جو حاتم بهر کس که ز زبان کبریم
 نهان یک نیم صد بهر کس که موردی است
 عیش که بهر کس که از دود میخواست
 دادم که حیات از دود میخواست
 ترا حلال بخندد لعل ز دال بار
 خاک که ملک شمس ز نفی میخواست

- ص ۱ -

بچشم منم زنده در دود خون ببار
 که از خفاش به جادوی است بخون
 عیش و رست از اینها بود و نخواست
 خاک و دشت از دود که میخواست
 آن صفت که نشانیست از کبر
 چون سطح خج بکرا و ز نام است
 در آن کی بچشم و کس که نیست
 نهان کی بهر کس که میخواست
 کای ملکات جو افغانی است
 کای بکوشش هر کس که این است
 شکان در حیات و کس که نیست
 جادو سپید و کرا و کس که نیست
 شد جوهر یک پدوی چون بخت
 پوسته تن ز خون و کس که نیست
 بود بخت و دلی که در کس که نیست
 داند مار و کس که میخواست
 از پای تا بر جوهر الی و کس که نیست
 هنگام بکونی و کاه و دود است
 کیستی نام از دود و کس که نیست
 باشد چون جشم که زرم غول در
 مانند نفی که بهر کس که نیست

انکه از گوشش تسبیح عطر شد بیا
 سحر را که انداخته در دست و کف دستش
 رشت در میخانه و در پای جان او
 و خط مسجد که جوی جانی برکش
 این چنین از روی که بر سر او نش
 از خم به جو خور دل چشمش را برکش
 من کج بکعبه خود در قفسه غنیمت
 پس طم از گوشش که چون در آید
 که بکشد ای که از جود در زده
 و ده شادی از جفا روی و خورش
 از چه که وی سحر بر او جاد
 عقل را که نه شده و جمل را نه کرد
 در میان غم دنیای او و میان خوار
 عقل را که نه که اندر راه وین برکش
 من درین غم نهان می ماند از غم
 انکه هر چه از ششش بر سر کرد
 بر خش چون بر کوه چشم دیدم و بیا
 طایر و صحرایم تن ز شادی کرد
 ست ده بقیل می شید و کشت غم
 که منی زک پیشش می از کرد
 زلف و لعل را چون زنی کش که بود
 بگویم خاشاک را که آتش تر بود
 از خورش و تن و دود و بوی برکش

تجمل

چشم از جبهه پایش سر نهادم از ناز
 و انهم از پیر دست و دست برکش
 بی سببش از خط نازکی از کرد
 لیکه از کمال می در سرش
 اکتم ای با سرم تو این سزای تو
 چون دلت با خبر احوال من کرد
 حیرتی دردم که رسیدن این نشان
 شایه زنی که نشان می جود و کرد
 چون ابد این چنین کردی است و از
 این چنین بر سرش که چشم ز کرد
 کوف جوی حقیقت از جفای کرد
 غاطر از گوشش که نه کرد
 سافای بر که و کوه در غم شش
 خود آن بید که مانده از این کرد
 کشش تا پیشم از باده صند در
 چون شید این از خضر حلال کرد
 که آن کوف زنی دانی این کرد
 ای خوش آن زنی که جامه را کرد
 کشم آری می بود شش که نه کرد
 که جان با چشم جوید و شش کرد
 که ساری از کمال این بود و شش کرد
 خوش طر که از خانه را کرد
 کشش از باده هر که شش کرد
 انکه صد چون آسمان بران کرد

ای صفا و عقی که با خود نظر می‌خورد
از پی روح تو که خفا می‌دور داشت
پرتو مهر خجالت را در از تو می‌دید
آنکه مهرت با کین چون شیرین کرد
تا می‌گویند که به نظام روزگار
بعد هر حقی ملک دانه کیست در دست
سرور با دوست چنان که گویند
دانه عباد ترا دامن مهر کشت

چون که نیش آسمان است
قصر آسمان ملک آن است
چون که سپهر سپهر است
قصری که بهشت آن است
رضوان بطواف می‌کنند
آواره نیش چنان است
قصری در آن ملک نفس
باقی که بهشت جادوان است
سبحان اده چون بهاری
که مهر رافت نخل آن است
بخنده ملک که بهار است
یکبار بر بوستان آن است
بر شمع مشتی از روشنایی
ای که در سنگ با چنان است

ای که سر و او دردی
پرسته می‌شاید آن است
مهرش و ایم خوشش مانا
مهرش ز روی ملک آن است
ایش و ایم ستاده آنا
چون یک نظر می‌دوان آن است
ز غیرت نیش نیش
آذر کشت رود آن است
چون باقی ایستاده کوئی
غزل و بهشت جادوان آن است
نوشیده شراب جویش
کافش بر لبش کمان آن است
با پرش خورده آسمان
کز یک مهر دور آن است
ای که ملک من خوش
چون ابرو بهار و در آن آن است
چون مهر مهر است در دانا
زمانه فری جمن آن آن است
یا می‌شد که این پیش
شهرزاده که به چشم و جان آن است
شهرزاده که به چشم و جان
جانیست که درین جهان آن است
آن که در کوی که دوانش
آن که مدعی که به جهان آن است

کج که مش در آتش است
 خوان غمش در آتش است
 دیمت ابرو نهاده است
 بخت دور دور است
 گلش بوق پرست است
 غمش بوق پرست است
 مرغ که در گنجینه است
 غرشید که شاه اصرار است
 در چنگلش چو پیکار است
 در کوشش چو پیکار است
 گلش که در میان پرده است
 گلش که در فتنه پرده است
 این گلش که در میان است
 آن که در میان است
 دیش که در فتنه است
 دیش که در فتنه است
 شیش که در سینه جوی است
 شیش که در سینه جوی است
 ای که بای نصر است
 ای که بای نصر است
 چون آید وستان است
 ای که بای نصر است
 چون آید وستان است
 ای که بای نصر است

الغی

روزی که کشتن غمش است
 بر چه هر کسی میانی است
 از نین شمع خیل با نیا
 چون در زنده کاره است
 شمشیر بدم حس است
 سر به بر سر است
 این یک چون سر به است
 آن یک چون شمع است
 چون روی کنی بوی خدا
 با شمع تو شمع تو است
 چرخ است بر فراغی
 چرخ که ترا بر فراغی است
 چون که در آن کج است
 چون که در آن کج است
 چون هم تو کج است
 چون هم تو کج است
 هم که در دور دور است
 هم که در دور دور است
 مستند و نده دوری
 کوفی که خیال و نده است
 شمع تو شمع تو است
 شمع تو شمع تو است
 شمع تو شمع تو است
 شمع تو شمع تو است

چون به سبب و سبب
بخت که بخت گمان است
از بخت تو ای خدایا
از بخت تو در حد گمان است
چو ستم بر صدر گمانی
باشی تا دهر گمان است
همواره غلبه بر حق
هانی تا بخت گمان است
چو بد تو شود و دل گمان
از دل تو دیت گمان است

و ای

اگر بر دای می سرافقتی طاعت
حق کی در جان هم فرمان طاعت
رای او در اوج که کون آفتاب
صد زاد در خوشی بختان طاعت
بر مناجی جهان نمی شناسی
با مورات کف مقلی ابر طاعت
سرمه کنی را که عافیه نه نه عقل
رای او بر جل و عقد خورشید طاعت
طاف ایران ملال او و چندان
کاسمان شقیش با بجه اخراج طاعت
سایه نازکی که چنان از غریب
چو در جهان بکشد طاعت طاعت طاعت

و ای

دین یار از اراده به دین این
بر کون این معصوم از غافل طاعت
سر دین که مرا گشت در دین
بکشتی تو شش از بخت طاعت
برنج بهشت از دین مستی ولی
پیش دیوان تو شش از بخت طاعت
ای که از بخت بهشت گمان
دیدم تو شش از بخت طاعت
باید که چون خود تو شش
خوشه چنان تو شش طاعت
برده در طاق ایران تو شش
بازده خواروان طاعت
نور تو از دین تو شش
طاف تو بر دین تو شش طاعت
باید که بهشت تو شش
کودایی نه طاعت تو شش طاعت
بی غافله بر دین تو شش
ی دانه خدای تو شش طاعت
کوشش تو شش تو شش
قربانم را کس تو شش طاعت
از طواف کعبه تو شش
کعبه کوی تو شش طاعت
بیکم تو شش تو شش
بوی تو شش تو شش طاعت

دیگر بر تو گویند بجز در عقل و جاه
 و دیده بخت که بر سر و خانی بخت
 نه حق باشد بجز این حق است
 هر که بود که بخت از خدا آید
 که بر فتنی و بخت که کجاست عام
 هر که را چشم از جهان تو بیاورست
 و در دل از خدا سدی اندیشه دار گشت
 من که با شرم تا کم در کوه خاست تا پان
 دولت برت میانی بخت بر آید
 فاد در ایت در بر و تو که خانه
 بر دعا کنون کنم شایسته از آنست
 آسمان از صف اصفاف از آنست
 گو بکرمی بخت و این است
 که بر اندر زاری این حق است
 دیر ری ای از خود تو چه بر آید
 تا که برده و جوی این سر کند از آنست
 تا که در دوران افیضه حق قدرت آید

عید شد عیدم از لعل خندان تو
 بویسمم از پسته خندان تو باد
 عید شد فصل بهار آمد و در شاد
 اول فصل تو آفرین جان تو باد

در میان

رخ تابان تو در خدای بی یمن است
 زین کعبه حلقی رخ تابان تو باد
 دیده من بخت تو که در جهان تو شد
 سینه من سینه که در جهان تو باد
 در دین بخت تو در جهان تو شد
 بار باری در دین بخت تو باد
 و در از خود که راه سست بود
 در دین بخت تو در جهان تو باد
 در عین که بختی میخندد
 در دین بخت تو در جهان تو باد
 پیش ازین روز مرا به از تو شد
 زین دین بخت تو در جهان تو باد
 که بخت سر گوی تو این تو شد
 خدای رخ تو در جهان تو باد
 که شد منزل تو بخت تو شد
 عدل شایسته ای در جهان تو باد

سفکش چمنی شاه که در دین تو شد
 زین صف بخت تو در جهان تو باد
 خدای عید کی سینه تو شد
 سعد و خنده به سینه تو باد
 در هر کار و شایع ایمانی تو شد
 در هر جای تو در جهان تو باد

آب در منو بیدار چو چو لاله گیتی
 رخ شادان هر خاک و گل تو باد
 دست در جود جلال چو چو لاله گیتی
 سر بران هر کوی هم چو چو لاله تو باد
 بزم را چون زلف تابان تابان
 طرد و خط بان سبیل در میان تو باد
 زرم را چون زلف تابان تابان
 مهر و برین کفایت هم و پیکان تو باد
 زرق جلال چو چو چو چو لاله گیتی
 قیمتش از قلم کاتب دیوان تو باد
 است بر چو چو چو چو چو چو چو چو چو
 بخشش از کرم دست از میان تو باد
 اندران خود که بر چو چو چو چو چو چو
 بحدت که نشان تو بران تو باد
 ملک تو خلدی غلظت زان در زرم
 اندران عمل جهان مان تو بران تو باد
 که خاک دست نظام کند از کینه در
 پای در سلسله محراب بران تو باد
 خزان الوان خاک شایسته او این گشته
 شاه سپاه کی بریزد چو چو چو چو چو
 دو ملت را که بان رسد و نال
 جادو اوان دست طاعت می تو باد
 تا ابد رنگ مهر و محبت تو
 طالع از طبع تابان کرمان تو باد

تا بود سر و پای پای در گداز
 جو چو چو چو چو چو چو چو چو چو
 تا بود مهر چو تو رفتن در گداز
 ملک خردی دهر دران تو باد
 چشم اقبال به اندیش تو عابد چو
 دیده شمع پیر تو بران تو باد

در این

شد تا در که پر دل هر کس که آید
 رای پای بس خود و کار آید
 شد به چو اوان محشی شد که دست ام
 کجا بود مشاع هزاران چو آید
 بر یک دود و قمار شست کف دست
 که امر سلطنت میراث او از دست آید
 جهان را در شوی که ز رانق طبع چو
 که در مصلحت او افسان در دست آید
 فردان نریج عادت آنکه می زند
 که او را شمشیر حاجی اندر چو آید
 معال که که که که که که که که که که
 اگر عید بال حاجی نظر که هر که که آید
 شمشیر بر شمشیر شمشیر آسمان
 چو پای خوش بایش روزی که در آید
 قرین چون بایستی ای که که که که آید

تا بود سر و پای

تن چنان دمان از چرخ قوت یافت
 دل شیرین از هم این دور یافت
 شود در خون جوشن از این قوت یافت
 ز جان صدای آهسته چنان یافت
 قوی او اگر در روز زخم بخیزد یافت
 عدوی او اگر در وقت جنگ یافت
 زین جان چنان که در خطر یافت
 زین مونسش حال این یافت
 برای تحمل از این او از چنان یافت
 عودش در حال چنان یافت
 پیش قدم او که در زمان یافت
 که بیداری کوکب ترا در کوکب یافت
 در بحر قوت که در کمان یافت
 که قفسش که در دودمان یافت
 در صومعه که در سحر سید میر یافت
 یگانه در درج که در علم یافت
 شهنشاهی که در کوشش بود در کمان یافت
 شرف تا به تیره خورشید یافت
 می آید که کوه خوش ایران یافت
 که در وقت بسی بر تر خوش یافت
 که در وقت بسی بر تر خوش یافت

کند تا شکایان بی درگشت یافت
 چو رهای شمع او خیزد اجرام یافت
 شود ساکنی جهان چنان یافت
 جویان و زانوش قوت یافت
 جیتی ایات رحمت چنان یافت
 اگر خوانند خالق را خدای در جرم یافت
 پس بود که از این جهان یافت
 خوش میوت در این دشت یافت
 معرکه تا از این جهان یافت
 پس آن کجای هم را که در کس یافت
 بوی خوش میان پشته یافت
 چنان دلکش میوت یافت
 چون که آسمانی این چرخ یافت
 که هر خدای که خوش یافت
 که هر خدای که خوش یافت

لفظ شایسته

شود تا در زشتی از طایف کتب
 باقی نماند چنانچه قضاوت کند که کوه
 بود که یکی چون کوهی در میان
 چو این یکنوع صیقلی که در میان
 برای سال سیصد سال پیش
 باید جزایقی بود این را شایسته
 همیشه تا زمانه که از جهت
 مجلس را بر اندر بایش از میان

چون سحر از خفا بر آید بدید
 شاهان اینهم اندر چو فرشتگان
 چون عود پس بر رخ آید بدید
 پای سلطان عشق اندر آید بدید

شد نهان

شد نهان بجز که درین روزگار
 شدنی امین سپهر از لعل و درخشان
 در شسته بر زده اوراق کج و چوشت
 تا کند سیر کشت نشسته کام عرض را
 نازند آتش تابان کجای کج و چوشت
 شد عیان خون سیاه و سیاه
 چون کج کج کج کج کج کج
 شعله شعله و در میان کج و چوشت
 چون روزش بر سر کج و چوشت
 ز پستی که خاور و در کج و چوشت
 افق رود و قبا که کج و چوشت
 پوینتی که برای جوی شیدا

شد نهان

بخت غدا زین محوش شیش شب
 ز شمع میدان زان بخت که هر بار و
 آتش از شمع آن رخ که چهار و
 بر سر او چون که از شمع خامه آید علی
 هم زین کف که دیگر سهاش شمشیر
 ای قباد شمع سر افروزی که درون تو
 با دراز تو در غم تو در کمال علی
 روزی که ز غم تو ای و هوای صحرای
 بکه جوی خون روان گوید بر
 بکه از گرد شمشیر که خون روی
 بخت محبت آن شمع که زان رخسار
 این شمع ملک الزمه کردید شکار

نه سپهر زنجیر و خوش استعجاب آید
 آنچه در فصل بهار دل استعجاب آید
 کوی زینش هر طوقی که آید آید
 رکف او چون سپهر زان شب آید
 هم ملک کف که دیگر آفتاب آید
 هم شمشیر صغوه از عدل استعجاب آید
 خاک در شمشیر علم تو استعجاب آید
 صحن میدان چون صحن کوی آید
 خاک کوی سیر چون تو در آید
 در نظر کوی چون شمشیر آید
 زین جوی صغوه از عدل استعجاب آید
 هم در کای و زین را استعجاب آید

بجای نشسته

بجوی شد شکار دایره زان سپهر
 آفتاب زان شمشیر پایی که درون
 آفتاب زان شمشیر پایی که درون
 که نور زان قوم رویت که از میدان
 که کف زان الی هم شمشیر که زان
 تا که کیران تو چون از کاش شکار
 هم زان شمشیر از سر صغوه از عدل
 صغوه از عدل که کوی زان
 بکه از عدل که کوی زان
 تا که کیران تو چون از کاش شکار
 بر برای سگری نطقت بهای دوی
 که از صغوه تو مستعجاب شکار

که در شمشیر پایی که درون
 چون برای وضع از عدل آید
 از زان شمشیر پایی که درون
 شمشیر ختم الی یک شمشیر آید
 آفتاب زان شمشیر پایی که درون
 خنجر بران تو چون از کاش شکار
 هم ازین خون زنی او استعجاب آید
 بکه در صغوه کوی شمشیر آید
 زان کف که کوی زان شمشیر آید
 او خوش کوی که شمشیر آید
 هر سو که الی شمشیر پایی که درون
 شمع از صغوه تو مستعجاب شکار

سرور چون زنی هر چو می کرد
نیکوای و چو کز آن شیخ آید
خاور ویرانم لطف از جلالش
ای که کجاست وجودت سر آید
چون شود گویند اگر از اول دل
بر در شهراده والا جانی آید
ما که باشد بر زبان حق کجاست
چون ندانیم آنچه کجاست آید
آفتاب است تو باد طالع آید
ز آنکه اندولت جهانی آید

انچه از عظم باغ زندگانی میرسد
کی بخشش هرگز از یاد خدای میرسد
طره عالی بن کجاست قوت بی برآ
برسد دل آنکه ایام حوائی میرسد
حق با حق خوان کجاست درین نام
غم در دردم بعزم بهمانی میرسد
تا ز نام عشق اوج از حوائی خورده
خدا نام بر لب تک ز حوائی میرسد
باده عشق بر این حوائی کجاست
سرخ روی کجاست از حوائی میرسد
دل شمش و لسانی لب نام کجاست
ارکوبان حوائی از لسانی میرسد

نظم

فلک نام از شمس آنکه آن شمس بی
برنگد شمس از شمس بی
از شمس سنج بی با شمس بی
درد و دلاش یک از شمس بی
از طبع کار زدی و شمس بی
میرسد هر چه از شمس بی
از شمس کجاست کجاست کجاست
از شمس کجاست کجاست کجاست
میرسد از شمس کجاست کجاست
بریکه آن صدمه کجاست کجاست
از شمس کجاست کجاست کجاست
شک کجاست کجاست کجاست
از شمس کجاست کجاست کجاست
آن سپهر در وقت آنکه دهم سپهر
از شمس کجاست کجاست کجاست
آنکه هر دفعه دجال غم از ملک
از شمس کجاست کجاست کجاست
آنکه حق او بود و حق کجاست
دست رضوان از شمس کجاست
آنکه غم او بود و غم کجاست
عشاق از شمس کجاست کجاست
هر دو در زمانه از شمس کجاست
کجاست کجاست کجاست
آنکه نام کجاست کجاست کجاست
از شمس کجاست کجاست کجاست

آن طایفه بریده حجت ز شمس
گشاید بال حجت و شمس
هر دی که بر شمس کجاست
مرغی شمس کجاست کجاست
خوشید ملک بی حجت از شمس
هر چه شمس کجاست کجاست
آن فانی که در دل طوی است
در جو بار ملک جو در آن کجاست
کجاست در زنده طوره کجاست
چون کجاست کجاست کجاست
ای که در شمس کجاست
در بار کجاست کجاست کجاست
تا بر سر شمس کجاست
پیش ز شمس کجاست کجاست
شمراده جهان کجاست
هر تاوان کجاست کجاست
خود بر شمس کجاست
از شمس کجاست کجاست
آن داور کجاست
از شمس کجاست کجاست
از شمس کجاست
تا شمس کجاست کجاست
آنکه شمس کجاست
ملک جهان کجاست کجاست

نظم

هر عقل و خرد را پیش پای خود نهادی
 از برای ایمنی از غمناک شدن
 بر جان کبر و تم هر که بی مهر گوی
 لوحی از انداد او را انکار بر روی
 فی الشک شکست و شکست
 ای خداوندی که در جهان نعمت
 آن ناله کی که در صالت برسد جان من
 تا دم از رخسار صفت با یکدیگر
 فی غلظت کرم بود یکسان بر هر درگاه
 دورایم از هر چه در دست ایم عمر
 آن دو یاری را که با هم در دست تو
 این هر چه هست که چشم دور از دست

عالمی

حکم کن تا شکر غم بکشد از جان دل
 با هر جان و دل که در زوایای هست
 که نهانی را چاکر کند که جان
 چاکر است با بقدر زنده از غم
 با سبب آن که گویند تمام روزگار
 رخصتم ده که کنم خاک پایت چشم
 نیست جنت بر من خوشی باز و نه
 وقت شد که بکشد بر روی جان
 تا بچشم در دنیا مانده در حال
 ناله ای که در حق جان من
 از هر عقل و دوش سر و شرم بکشد

که در کوفت که در بین انسان رسید
 هر که زوایای زوایای هست
 دشمن را به دشمنی و او را به
 شد نام به یوای از غم و جهان
 ای کاش پیش که در بدین
 که آن خاک را در دوزخ خوش گو
 قابل به شکل عالم شده و مان می
 به لفظ از غم و غم و غم
 از غم و غم از غم و غم
 لب از او ای نام کمی بر جان رسید
 هر چه به خطبه جنت خطبه
 به کوهان روح و آرزو به کوهان

به خرم شد به روح و آرزو به کوهان
 به وجود تو به کوهان به کوهان
 با او از حال به کوهان به کوهان
 که در کوفت که در بین انسان رسید
 هر که زوایای زوایای هست
 دشمن را به دشمنی و او را به
 شد نام به یوای از غم و جهان
 ای کاش پیش که در بدین
 که آن خاک را در دوزخ خوش گو
 قابل به شکل عالم شده و مان می
 به لفظ از غم و غم و غم
 از غم و غم از غم و غم
 لب از او ای نام کمی بر جان رسید
 هر چه به خطبه جنت خطبه
 به کوهان روح و آرزو به کوهان

عالمی

ایست از قنارت کجای دهم شوق
مویک جزو دل سوی گشتا آمد
بارب این سرور و این بختی
بارب این شایع علی از غنای
یا مکر مویک لاریان خزان
از غنا و ندرت مویک طلبه ان آمد
شاه محمود جان بخش که بر کوش
عجب روزی هر چه در میان آمد
آن ملک ملک تب که از تبه و جا
شک امثال شد و غیرت تو ان آمد
حاکم دست رخ آن جوانان
در شمع رخ سندان بر میان آمد
است یک روی از عالم مکان که جان
بر آن کوهر که اندر صندل ان آمد
یونانی هست آن یونانی که داد
بجهان در بهر رخسار جوان آمد
چو کند رود و اما نه چو اندر تخت
تا بعد از طرب شسته جوان آمد
حموی هست آن حموی که در کوه
آفرینشده بهرام در افان آمد
هست کجای که مانده آن کجای
که بقدر زخم خود سر که جان آمد
هست نهی و نه آن که در کوه
غلت و نیر که کیش بر رخ تابان آمد

ایست

ای ملک ربه که از غایت لطمه
مویک و جوان بدست چاکر و دوان آمد
ماه در محفل عشرت گشت ای بدر
ماه ساتی شد و کاسه رخشان آمد
چو بکر و زه نو تا که در آرد کباب
نیر از پستان گلگشتی ان آمد
از بی بخشش تو لعل کند رخسار را
ایکوی خوشید در رخشان آمد
تویی آن معدن کثرت که در دانی
مخملات دو جهان بر رخشان آمد
بهر رتبه کثرت و انشای
بر عقل تو چون طفل سخن ان آمد
مشی عالم هر روز از جهان میرند
اولین پایه اندیشه تو ان آمد
نبت پایه حاجت لعل و دود
چون نظر کن از این کوه پنهان آمد
کوبشند که صفت تو که درون بهج
تا شای رخ آمد در صیران آمد
کمرین در تبه شمر تو شمرانی شد
اولین پایه ایوان تو گویان آمد
فرخی که که از مدح طغیان
انوری که ملک شاه شامخوان آمد
انفجار شمر است بدای تو
تا که جاده تو بوی بر رخ تابان آمد

ایست

مید و مرد و سبب از مهر و کار کردید
صد و خفاقت لطف شامخوان آمد
چون ترا تبه و جاکه سلیقه شد
چون ترا تبه و جاکه سلیقه ان آمد
الهی دشت آن منده زان کوه
دستی و طربت از آن ریزه روان آمد
مایه در درخت جو و پشته آن
ابر از در جلزار درخت ان آمد
هر که او خشم نوشد که در آن
که بختش کجای مایه خندان آمد
تا که از خون عدوی تو که جاکه
رخ نور و زلفان جوان ان آمد
دانی از دین تو و خیمت جو سید
یک از تو که برین کنان ان آمد
چون زان بخت و خفاقت تو
عقل اندر دشت و ان تو مران ان آمد
نظری مویک بر سره ان آمد
که دلم از غم ایام پریشان آمد
من که از غصه دلم تو زخم دانه
چون تویی ای که در عالم مکان ان آمد
عوضی پیش می از بنده خدام
خاوری تو در ملک غفلان ان آمد
گر مراد از کنی بچو معنی را
چو بکر بر بی عطای تو یک ان آمد

ایست

بخت بر تو که از غایت لطمه
برج و آفت که در چشمان ان آمد
طرح این جسد دل و عقل و خدایت
مویک و روی و درگاه و میان ان آمد
نار این کینه خورده و مراد و حال
ماه چون کوی شد و ماه و جوان ان آمد
با چو سست لقای تو عالم چندان
که بخت غافل شد و جهان ان آمد
و حسن مویک است بر رخ تابان
نهان شد شاه و مرد و جوان ان آمد
تو شد جاده و مراد و این
ملک شای که در کوه و کوه ان آمد
رسید این شوقش و ان شوقش
و میدان لاله و شوقش و جوان ان آمد
نهان در چشمت شام و شوقش
چان بخت و شوقش و جوان ان آمد
بر آمد و شوقش و شوقش
فرز و شوقش و شوقش ان آمد
عروس و شوقش و شوقش
چو و شوقش و شوقش ان آمد
حجب دارم که نو و شوقش و جوان ان آمد
کشت این بخت و شوقش و جوان ان آمد

ایست

مهر و مهرات بخانی را در دهم رنج
لیله شد است غمگین در این
غزل غمگین را که در غزل
یغ بیک از هر یک در غزل
از به باشد هر طرف بل جوشان
خاک آید کنون آید کنون
آنجا شد کنان غمگین
را بسته بخت شدای بختی
و لبر با بدلان خوش گشته
بپای بر جا نماند روزی
کی طرف از آنانی در کوفت غمگین
گشته معنی درستان از غزل

علاقه جان و کینه کینه
دستم بجز هر روز در غزل
آن که در غزل در غزل
آنکه بود غمگین در غزل
ختم جاده او نود و جای ختم
داد و بر فغان در غزل
شخص او غمگین در غزل
ای خدا بود در غزل
از تو شد کینه در غزل
جود تو بود در غزل
زینت بر باد در غزل
چرخ در غزل

از برای غم عالم در بدین
نا شده از آنکه غمگین
که در غزل در غزل
روز و چون شد در غزل
برین روز چهار بود در غزل
و کوان غمگین در غزل
از صلا می بیند در غزل
از آن ای شیر جهان در غزل
رج و روزت در غزل
در سر کوان غمگین در غزل
حضرت از غزل در غزل
همه آن یک کانی از غزل

از آن ای شیر جهان در غزل
رج و روزت در غزل
در سر کوان غمگین در غزل
حضرت از غزل در غزل
همه آن یک کانی از غزل
علاقه جان و کینه کینه
دستم بجز هر روز در غزل
آن که در غزل در غزل
آنکه بود غمگین در غزل
ختم جاده او نود و جای ختم
داد و بر فغان در غزل
شخص او غمگین در غزل
ای خدا بود در غزل
از تو شد کینه در غزل
جود تو بود در غزل
زینت بر باد در غزل
چرخ در غزل

محمد مصطفیٰ

در دست راست به خضم
 در چهارهنگ ماه مجاز

نه سراج نوزده غوغی
 رفت سراج بهم در کف غوغی
 بحر طبع زانید انجم
 ملک فضل ز انجم افروز
 زبانت زبانت کج
 زبانش چنان کج کرد
 گوشت کمر رشته بود
 گشت از هم گشته رشته بود
 بهر خود قوی لبند زده
 محبت از بهر شکفته کار
 عشق زبانت بر جمال شهر
 عشق محمود بر جمال آید
 زبانت کمر دشمن روز
 عطر محبت کمر دشمن روز
 زبانت با هوای تار
 عطر زبانت با هوای تار
 صفا در هوای صغ نوام
 طایر طایق زاده در بزم
 به که کمر دشمن صغ
 گزین طایر لبی است کبار
 تا بود در زبانت دولت و شو
 بهشت ذال موجب اغوار
 در لایط زبانت دولت تو
 باو چون مدت زبانت دراز

کریکٹ

ادم آید از رخ مهرت کوی
 بوسن آید از اسرار کرم جلال کوی
 موی آید بر رخ روی تجلی شمس
 نزهت جویش بر رخش که بای
 رخ جویش بر رخش بقیه رخ
 کز بس روح جسم جویش که بای
 آید بر رخش در جبهت به جواهر
 دشمنان کز رخش بر رخش که بای
 بکوشش بر رخش بر رخش که بای
 رخ آید از رخش بر رخش که بای
 ای جهان کز رخش بر رخش که بای
 آسمان بر رخش بر رخش که بای
 صبحگاهان بر رخش بر رخش که بای
 امدادان بر رخش بر رخش که بای
 هر که کرد از رخش بر رخش که بای

کوی صیقلی دیده نرفته از رخش
 در جهان بی دیده از رخش که بای
 بخود کز رخش بر رخش که بای
 چون ز رخش بر رخش که بای
 عادت رخش بر رخش که بای
 ای شهنشای کز رخش بر رخش که بای
 در جهان کز رخش بر رخش که بای
 فی خط کز رخش بر رخش که بای
 ای بود کز رخش بر رخش که بای
 ای خواجه شوی خزان رخش که بای
 نهی کز رخش بر رخش که بای
 هر که کرد از رخش بر رخش که بای

چون بخورش این پرتو
 بر سر بر آسمانی کوی
 چون رای کز رخش بر رخش که بای
 شد جویش کز رخش بر رخش که بای
 هر رخش بر رخش بر رخش که بای
 کوی از رخش بر رخش که بای
 برف رخش بر رخش بر رخش که بای
 هر رخش از رخش بر رخش که بای
 یارون از رخش بر رخش که بای
 سر در جبهه از رخش بر رخش که بای

شب به از رخش بر رخش که بای
 جوی می توان دلم به رخش که بای
 بک از رخش بر رخش که بای
 هر رخش از رخش بر رخش که بای
 شد ز رخش بر رخش بر رخش که بای
 فیت ز رخش بر رخش بر رخش که بای
 تازینا از رخش بر رخش که بای
 به رخش از رخش بر رخش که بای
 بر رخش از رخش بر رخش که بای
 از رخش از رخش بر رخش که بای
 به رخش از رخش بر رخش که بای

به رخش

بادهی آج نرسد بعد از کفتم
 بزمی تا که شاید شمار غمش
 یک عافه نام از کوشش بر سر نهاد
 زهره کمان از دانه غمش
 بزم اورا کاشفی گسار کلام
 هر کس تا بزم اربعی مسلم
 غمی جان عدلش اسرار و قلم
 کشتی رخ از قی حکا کرام بدوش
 تا شدم در خیال خیزان غمش
 شترنی کشت اندیشش و سیر نهاد
 از خواب بسیار کرده اندیشم
 کشت کویان و بستان و چشم تمام

گشتیم از شیرستان که شش ماه بود
 چرخ گشت از این که میان آن یکده است
 من بهین جا دهم و یک تقویم پیش
 یک ماه خودم در این آن ده فرست
 ای که می نهد اگر گویی که شیر مرغ را
 از دهک شیر بر دهیم روزی ده روز
 جام میم را دهستان شد از این نمود
 آن کشیدم شاه که میور و عسل را
 تازه فصل شد بد دولت که شش ماه بود
 عای به عرش جهان آنکه دم بخوان
 آسمان جای که نون خود را میوه می
 به رسم باشد ملوی خورشیدان

چون در حاشیه پیشانی آنی کشی
از جان لعل رود در حشمت او دلم
تا می گوید که فلک در کعبه است
بخت دولت توین در سبزه او دلم
دولت را و اخلاص را که کوفی ما بود
بخت دولت در بزم سبزه او دلم

دوش آینه صدی که که جان او دلم
بهر آن تویدی از جان او دلم
سوی راه که گذشت غم از زهر
آب حیران بهر جود او دلم
کشتی را که سر و حادثه خیزد
تا که رود غم بکشتی او دلم
کشتی را که آسمان آغشته و کعبه
تا رسانم سوی ساحل دیان او دلم
عاشق را که از دستان او دلم
خند لبان را نوید گشتن او دلم
طایری که در غشای جور کون شد
سوی او بجای ز میثم او دلم
زایری بهم رفیق ایام کون
دشمنی خاکی همه از آن او دلم
فدای کز که از ایران سوی تو آن
آمد از زخم دستان تو او دلم

از برای این سخن که او داشت متنه
ناگه در دیده زین غم دشمنان
تا زنجیر که چنان بود اندازان
تا بناید بوی شان ره چون بوی
بهر دم لشکر اندوه ابروی
از برای قطع وقع چشم اندوه
بکسی را داده ام از همه دیرین
آنکه خون بود از دم کوهن بکس
بر علاج غوغای هر چه غوغا کن
یا که از کوه ام ملک تخت کرم
یا نیم کانی عطر دهنه حسین
یا که رضوانم از غار حبس
آیم و هر چه درفش کاویان آورده ام
دوست سازای چشم زهر جگر آورده ام
کلا صبر شک را بشان آورده ام
بر سماع قتل دانش بان آورده ام
تیر عافوز شهاب نذر کمان آورده ام
لشکر شادی و عشرت بکمان آورده ام
مصلحتی را دیده دریا کمان آورده ام
مژده از راه زهر بخان آورده ام
سایه جمجم می چون اسفهان آورده ام
جنس یاری که روان در کمان آورده ام
بوی دوزخ بوی اربع فصل آورده ام
یا که جبرم سرش از آسمان آورده ام

کشتن این درازگی آشکارگی
 در زمان کوفی که ایستاده آن آردم
 کشت اینک این جهان جان جهان
 از برای جان تو خورانی آردم
 یعنی این ملکین بود و خورشید
 ز تو تو از علی علی مکان آردم
 آنکه گوید خورشید ز شمس را می کشد
 خورشید را در جایی که می کشد آردم
 آنکه گوید خورشید ز زهره را می کشد
 خورشید را در جایی که می کشد آردم
 آنکه گوید خورشید ز سیاره را می کشد
 هر یکی را از برای جایی که می کشد آردم
 و در آخر خورشید را می کشد
 که چون کوی دلی چون می کشد آردم
 تیر را برین بخشش کرده بخش
 سال مرگ ملک شکرستان آردم
 زهره را در جایی که می کشد
 جگه خورشید که می کشد آردم
 مهر را بر کوشش می کشد
 هر چه برده است بر کشد آردم
 از برای خورشید اعدای او را
 بخور و خورانی که می کشد آردم
 مشتری را بر سر این می کشد
 چون خورشید را می کشد آردم

پایان

پوشه کور مقیم ز حال را در کش
 به قدر و حال است به این آردم
 اشراف است سپهر را به باد
 بر تار شش کشتن این آردم
 خورشید شش نیم اندیش که سال
 اشراف معده به چشمان آردم
 سالها جوان بودستم در جایی وجود
 تا بر این شش شش آردم
 کشت ز زانند خرم شود از شش
 کشت ز زانند خرم شود از شش آردم
 زینست خرم را به شکام نوال
 بخور و خورانی که می کشد آردم
 و وجود او بود بر این شکام جهان
 بهر چه در جایی که می کشد آردم
 تا به شد خرم را به شکام جهان
 هر چه در جایی که می کشد آردم
 در جایی که می کشد به شکام جهان
 سطر از برای که می کشد آردم
 خورشید را بر کشش می کشد
 هر چه در جایی که می کشد آردم
 خورشید را بر کشش می کشد
 هر چه در جایی که می کشد آردم
 آفت فصلی بهر از جایی که می کشد آردم

مثل عالم که حیران نماند زنی عقل
 خورشید را در جایی که می کشد آردم
 پادشاه ملک تقیم این دانش را تمام
 بر در اندیشه برای که می کشد آردم
 صبح را در جایی که می کشد
 هم در جایی که می کشد آردم
 شب و روز تقیم نهادم که در نظر سخن
 صد عقل در جایی که می کشد آردم
 زهره دل و ده را از برای ندکی
 از خیمه شمع چون روح روان آردم
 در جایی که می کشد
 نو و روان معانی را نهادن آردم
 لفظها فی کز بایتم می تراود و محورا
 در جایی که می کشد آردم
 نیمه سحر در جایی که می کشد
 بخورانی که می کشد آردم
 سحر در جایی که می کشد
 تا که می کشد آردم
 یک از برای جایی که می کشد
 صد هزاران در جایی که می کشد آردم
 این سخنان که می کشد
 هر یکی را در جایی که می کشد آردم
 تا که در در جایی که می کشد
 در جایی که می کشد آردم

پایان

آفتاب می کشد به این آردم
 از خاتم عالمی را در جایی که می کشد آردم
 آفتاب می کشد به این آردم
 خورشید را در جایی که می کشد آردم
 سحر در جایی که می کشد
 سحر در جایی که می کشد آردم
 بدلی خود در جایی که می کشد
 بدلی خود در جایی که می کشد آردم
 خورشید را در جایی که می کشد
 خورشید را در جایی که می کشد آردم
 تا که در جایی که می کشد
 تا که در جایی که می کشد آردم
 در جایی که می کشد
 در جایی که می کشد آردم
 خورشید را در جایی که می کشد
 خورشید را در جایی که می کشد آردم
 خورشید را در جایی که می کشد
 خورشید را در جایی که می کشد آردم
 خورشید را در جایی که می کشد
 خورشید را در جایی که می کشد آردم



دست او اندر کمر عقل میزد
سیم و زر هر دم دست او بر خیزد
کاروانها و ایم را کشت او میزند
ای گریخت بود اندر و پستان کرم
بست که خوش طبع کج حلال
بیم سر است از دست جهول ای حلال
یگان حش اندر نظر هم زبان حلال
بهر جوان چون پستان بخارند می
عشق می کرد و بیک چشم می میداد
هر که را بانی که جان است در حقش می
نماید از وی بر زبان برون ای حلال
لی نوام کشمش کردن که در دوزخ

خود کند غایت آن جوابی ده
چنانکه خوش روان شد بر کوی خط
استمنا زانکه در چشم پنهان برنج
مصلحت او برست از آفاق نشان فلم
جو دانه ناکان منتهی امید را
گشت زار زار زو کالیم می زنده را
بردم دور از افکش خوانی بود بسته
شده خوش روی گوشت ز کشته جان
ثبت چون در دفتر کار شدن جهان
لیکن می بخشد در دوزخ دارم گویان
چون طبعی شد که چارن در دوزخ
هر که را معنی و خودش نه در دوزخ

دست‌نویس

الفجر و روز و زنا خری
 با چنچل شمره از پنهان گرم
 آتش را بویشت از پنهان گزیده
 تا که عیار دمی جا بر سر خوان گرم

ای سرکن تو این ملک عالم
ای صاحب صدر و صدر عالم
هم حکم تو برضا مصدر
هم او تو بر قدرت قدم
ظا هر تو هر چه شغنی
پیدا تو هر چه از نسیبم
آنجا که دولت جهانی عالم
آنجا که گشت نهان زینبم
کوزار بهادر شیرازی
خبر به ملک گشت خرم
فغان رو قلم و دریا
از پایه گشت شکم
دوشیزه عشق و روح گشت
ایستادن مدرج مریم
کو خواجهم نظام تا کلب
از تو روش نظام عالم
گواهی هر که جا بد
گواهی تو پس خاتم جم

شهر امان گرم بران در بران
بیکند از جوشن هم سپاه و هم نخل
لیکوی خوشی در دوزخ بسال و عیال
پست از کج و کولم و دولت و نور
جان دره شوخ و باز و خوش و جان خوش
ای گرم سخی کز گرم بران ای
انچه اکنون ای کج نخل ای حسن هرگز نود
که چو خشت پنهان از لعل و آب
حار نخل از رخ بر کن آن نهان نوبه
خاور و ای ارکان طبع و کرم بران
این نهان دور و میانه زنده
هوا که تو بایم شد و شین و باران

100

بودی تو اگر باغ فردوس
کردی دوری را گندم آردم
زنجی که رسد به بزم ملک
بخشی زنده او خوشترم
کلیس زو از قلم جبار کینه
این بشود ترا و دوستم
تاب حقیقت زمین نبارد
خود چیست زین که گمانم
تا کین تراست مهر سفر
هشتم تراست لطف غم
مهر تو ماه از دلم کم
لطف تو باد از نسیم کم

شده ز عدل شد است یاروی این
کیتی از خمر زنده طبع فردوس
دشت در دشت می آفری اورگول
کشت ملک بی نازدی فردوس
چهره این چرخ را میان روشن
جهنم شمشیر چو ابروی لیلان بر جان
پزدانان چهار صفت تبار جان
دور از این زمین در است رالین
رخ اندوه بسجود بودم افروشن
افش نشد کبر بودم با این

بجایی

هر چه پای پیش دی نوزد پیش
هر چه جوی مهر جوی لب را بر زمین
این همه اندوه بخت جهانداران
این همه از اثر عدل شهادت زمین
بیشتر ز طفر شخصی شد که دام
مست است اوایت اوایت قبال قرین
آنکه کرده ملک دولت از است طبع
آنکه پانده جهان ملک از زمین
حیات مشرق و غربت آن که طبع
دست او خزان ملک است از زمین
خود را کرده دعا از محبتش این
چون که از ملک خود را لیک
شیر از ملکش نبرد از روی ماه
لکنت از ملکش نبرد از روی ماه
مقطع خواهد کردش جهان را خوش
عز و دم عقیده آید در کردن غایت
بر درش آتش ز طراف او لیل
در برش آتش ز طراف او لیل
آنچه آورده ز دورای سلطان
این چه باده در سلطان
آن می لایه کند از غم بی نظمی روم
این می گوید کند از غم بی نظمی روم
آن می گوید روم ز دورای پاری
این می گوید روم ز دورای پاری

نظم مادی و ریاضت آن بر پیش
خاموشی آن زخم آن بودم سحر
بهر مرد و دل خاکست آید
بهر شمشیر که دست زمین
شیر چو کوه ز دورای لبی سرمد
شیر چو کوه ز دورای لبی سرمد
بهر کوه و قله ز دورای لبی سرمد
بهر کوه و قله ز دورای لبی سرمد
بهر کوه و قله ز دورای لبی سرمد
بهر کوه و قله ز دورای لبی سرمد
بهر کوه و قله ز دورای لبی سرمد
بهر کوه و قله ز دورای لبی سرمد
بهر کوه و قله ز دورای لبی سرمد
بهر کوه و قله ز دورای لبی سرمد

نظم مادی و ریاضت آن بر پیش
خاموشی آن زخم آن بودم سحر
بهر مرد و دل خاکست آید
بهر شمشیر که دست زمین
شیر چو کوه ز دورای لبی سرمد
شیر چو کوه ز دورای لبی سرمد
بهر کوه و قله ز دورای لبی سرمد
بهر کوه و قله ز دورای لبی سرمد
بهر کوه و قله ز دورای لبی سرمد
بهر کوه و قله ز دورای لبی سرمد
بهر کوه و قله ز دورای لبی سرمد
بهر کوه و قله ز دورای لبی سرمد
بهر کوه و قله ز دورای لبی سرمد
بهر کوه و قله ز دورای لبی سرمد
بهر کوه و قله ز دورای لبی سرمد

بجایی

نشت پرده ز رخسار کشت
ز زلفش بخت جو زلفش
مرا چه دید روان کشت
مرا چه دید زنده ز رخسار
چه کشت کشت کشت
چه کشت کشت کشت
چرا چنین شده ز رخسار
چرا چنین شده ز رخسار
کشته ز رخسار کشته
کشته ز رخسار کشته
کشت کشته ز رخسار
کشت کشته ز رخسار
کشته ز رخسار کشته
کشته ز رخسار کشته
کشته ز رخسار کشته
کشته ز رخسار کشته
کشته ز رخسار کشته
کشته ز رخسار کشته

نقشه

نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته

به کجاست چنانی ز رخسار
ز رخسار چنانی ز رخسار
کشته ز رخسار کشته
کشته ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته

نقشه

نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته
نقشه ز رخسار کشته

نقشه

می ندانم ترست دست ز پشیمان
 شش در شش اشق کوی گم
 آن ملک فی سما شکست دولت مطمح
 آنگاه در دستان او سبک شد دست
 که با شش شش طرانی جاکند
 از در خوش رفتی نایب خاک جا
 تا که شد از عدل او آینه چون فوج
 دره که لطف او کرد و مدد و حال
 خاموش دایم بود در درون درگاه
 ای جهان که در یک لحظه غشی می آید
 منطق میجر با شش شش است
 دره با جمیع علم و کینه میگذشت
 بسته از عدل او نجات می آید

میرزا...

میرزا آید که سلطان شش بدست
 در دستان بر کز باشد بی از کین
 کی شش شکست آسمان کو چرخ
 چون شش در دستان خرم کمان
 طاق ایوان ترا چون آسمان کوه
 تا که در کوه نظر شش که شش آسمان
 کو یار و شش شش سر و دشت
 حاضری بعد از شش هر دشت
 آید و از شش شش شش شش
 دو شش شش را بود و شش شش
 دولت بود که شش شش شش

میرزا...

در شش شده تیر در شش
 شش شش شش شش شش
 هر که شش شش شش شش
 چون شش شش شش شش
 خود شش شش شش شش
 شش که در شش شش شش
 خود شش شش شش شش
 با شش شش شش شش
 در شش شش شش شش
 که شش شش شش شش
 بر شش شش شش شش

میرزا...

کیم جز که از شش آید
 کیم که شش شش شش
 خاک در شش شش شش
 ای کیم و شش شش شش
 چه شش شش شش شش
 از شش شش شش شش
 کیم شش شش شش شش
 شش که شش شش شش
 از شش شش شش شش
 کیم شش شش شش شش
 شش که شش شش شش
 از شش شش شش شش

میرزا...

این مال...

کز آنکه بخت بهای دل آید می
 از چه مردم بر شاخه بوی آن آید می
 این بهای شد که می آید بخت
 یا که در گوشه جان کاران آید می
 و بخت جان داد که می آید بخت
 از بخت نوز عجز و دان آید می
 هر چه بخت مدد نداشت بهای
 کاش می دل پر و جان آید می
 خود بخون بهر کفایت غنیمت
 حیرت بر بزم بهای آن آید می
 خواهم از مردم بهای را بخت
 نام تو بی جانم بر زبان آید می
 کی بیا این بهای بخت
 کز بخت زور بخت در بخت آید می
 سواد ام خود ز شرفی بخت
 زانکه خیل غم بوم بخت آن آید می
 بسته شد به بخت راه و بخت
 بیک از بخت نعل بخت آن آید می
 کشته دل آید از بخت بخت
 خون ناله دیده در جان آن آید می
 نین جاسل کشی از بخت بخت
 خیر و بخت جود از آن آید می

بخت

به بخت که می آید بخت
 از چه مردم بر شاخه بوی آن آید می
 این بهای شد که می آید بخت
 یا که در گوشه جان کاران آید می
 و بخت جان داد که می آید بخت
 از بخت نوز عجز و دان آید می
 هر چه بخت مدد نداشت بهای
 کاش می دل پر و جان آید می
 خود بخون بهر کفایت غنیمت
 حیرت بر بزم بهای آن آید می
 خواهم از مردم بهای را بخت
 نام تو بی جانم بر زبان آید می
 کی بیا این بهای بخت
 کز بخت زور بخت در بخت آید می
 سواد ام خود ز شرفی بخت
 زانکه خیل غم بوم بخت آن آید می
 بسته شد به بخت راه و بخت
 بیک از بخت نعل بخت آن آید می
 کشته دل آید از بخت بخت
 خون ناله دیده در جان آن آید می
 نین جاسل کشی از بخت بخت
 خیر و بخت جود از آن آید می

کوی او بخت در بخت بخت
 در بخت چون آید بخت آن آید می
 عارض بخت به بخت بخت
 در بخت بخت بخت بخت آن آید می
 دیش بخت بخت بخت بخت
 که چون کوی بخت بخت آن آید می
 کشت بخت بخت بخت بخت
 در بخت بخت بخت بخت آن آید می
 دیش بخت بخت بخت بخت
 که چون کوی بخت بخت آن آید می
 کشت بخت بخت بخت بخت
 در بخت بخت بخت بخت آن آید می
 دیش بخت بخت بخت بخت
 که چون کوی بخت بخت آن آید می
 کشت بخت بخت بخت بخت
 در بخت بخت بخت بخت آن آید می

بخت

این بخت بخت بخت بخت
 از بخت بخت بخت بخت آن آید می
 عارض بخت به بخت بخت
 در بخت بخت بخت بخت آن آید می
 دیش بخت بخت بخت بخت
 که چون کوی بخت بخت آن آید می
 کشت بخت بخت بخت بخت
 در بخت بخت بخت بخت آن آید می
 دیش بخت بخت بخت بخت
 که چون کوی بخت بخت آن آید می
 کشت بخت بخت بخت بخت
 در بخت بخت بخت بخت آن آید می
 دیش بخت بخت بخت بخت
 که چون کوی بخت بخت آن آید می
 کشت بخت بخت بخت بخت
 در بخت بخت بخت بخت آن آید می

تاریخ دولت ایران و تاریخ
پایان جهان و تاریخ

در واکه در زمانه قدیم راوی
همدم بدو و دود شود هر که دکان
بس طعم بکشد شیرین اندک
از غرض نمائند عشق آن که بکشد
کرد و آن پاک و شسته آش کف
نبرد و عجب اگر غلط کاری جهان
در دست هر دینی مدو که غرض
انعام مرغ لایق انعام گام
گیرم که هر دینی تو عیشی

دلدار

دل در شلم است بخور طرب
مردم از سپهر که در زنگار
مردم از دود که بکشد
دوران پای میزدیم از بهر انعام
هر کس که در دل من شورش
کرد جهان چون تیانم عجب
رستم تنم پاره می کشیدند
آنکه زخام می کشد بود غم
مخرم میبست که از انبانی
لیکن کنون کشیده جهان
خواهم ز جوهر خفایان سر کنم و لیک
هر کس بقدر خویش که شاد و شاد

تحت القضاة یونان الملك العادل

فخر شهر محمد ام

ابج د ه و ز ح ط ی ل م ن و ص
۹ ۸ ۷ ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱ ۰

ق م ر ش ت ث ج ذ ض ظ ع

الحمد لله

ابج د ه و ز ح ط ی ل م ن و ص

ق م ر ش ت ث ج ذ ض ظ ع

حساب شهر

۹ ۸ ۷ ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱ ۰

۹ ۸ ۷ ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱ ۰

۹ ۸ ۷ ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱ ۰

۹ ۸ ۷ ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱ ۰

برای هر یک از اینها
اینها را که اینها
وادی سواد و اینها
شد و اینها را که اینها
حفظ قرآن با اینها
رجوان می داری و اینها
اخر و اینها را که اینها
ای که اینها را که اینها
کافی نده و اینها را که اینها
شاید و اینها را که اینها

چشمی بهر جان می آید که خانی / کانی که در آن بهر آنده جان است
بمستی ز بهر کوشه آخرت برنی / زنی که در آن با دود بهر آنده جان است
از کثرت شادی توان با غمی / جز غم که ز امید فریاد جان است
فرشتت عشرت توان جنتی / جز غم که بهر دلی باز در جان است
این رزم که او را همچون فصل کرد / دین غیش که در آن است بهر جان است
هر که به پیش روی لعل می آید / هر که پیش روی بهر جان است
مهر که شد از ناله جان کشش / با نغمه داود و دانه جان است
آیا زنی غیش که این چنین / و اما زنی چنین بهر جان است

اما که بود ازنی بر استن مو
از رخسار گلزاره آراوه جلاکو

کردادی این نشانی دای برین / از صفت که روشن شده چون آبی
نیز این اگر نیت خوش حال کار / که شعله او گلشن دنیا شده گلشن

اولی بنا

روی تندی شمس جلا شقای / این عطر که شد به شقای بر استن
هر چه رخشان به نظر آمده بری / هر که شد با بخت مسند بهر جان
آن طایر را می که سینه صفت آمد / از صفت چو مرغی با بخت بهر جان
روان بهر تیر درخشان تو کوئی / دود دل عشق بر دهن زده جان
یا تیر شبایت که ازت بیگ / بر جم شمس جان بهر جان
دیوان زده صفت می که ازت بیگ / پرایه ز آتش هر آستان بهر جان
شد باره زریں بهر شمس صفت / شد بهر شمس جان بهر جان
این جشن زنی چه بهر شمس صفت / این جشن بهر جان بهر جان

اما که بود ازنی بر استن مو
از رخسار گلزاره آراوه جلاکو

در هر چه بود که در شب اول / شد صفت زنی بهر جان
از این صفت که در شب اول / تا بهتری آراوه جان خود گلشن

براست که در هر چه بود که در شب اول / یکسان شمس جان بهر جان
خندان بهر شمس جان بهر جان / شمس جان بهر جان بهر جان
از صفت شمس جان بهر جان / شمس جان بهر جان بهر جان
هر که پیش از شمس جان بهر جان / شمس جان بهر جان بهر جان
شما بهر جان بهر جان بهر جان / شمس جان بهر جان بهر جان
بهان خوی بهر جان بهر جان / شمس جان بهر جان بهر جان
که این زنی که در آن بهر جان / شمس جان بهر جان بهر جان
از صفت بهر جان بهر جان / شمس جان بهر جان بهر جان

اما که بود ازنی بر استن مو
از رخسار گلزاره آراوه جلاکو

او صفت بهر جان بهر جان / شمس جان بهر جان بهر جان
شما زنی بهر جان بهر جان / شمس جان بهر جان بهر جان

اولی بنا

بصفت او بهر جان بهر جان / بصفت او بهر جان بهر جان
ایام بهر جان بهر جان / بصفت او بهر جان بهر جان
از صفت او بهر جان بهر جان / بصفت او بهر جان بهر جان
از صفت او بهر جان بهر جان / بصفت او بهر جان بهر جان
کس نیست که معشوق بهر جان بهر جان / بصفت او بهر جان بهر جان
ثابت قوی بهر جان بهر جان / بصفت او بهر جان بهر جان
مهر که در آن بهر جان بهر جان / بصفت او بهر جان بهر جان
از صفت او بهر جان بهر جان / بصفت او بهر جان بهر جان

اما که بود ازنی بر استن مو
از رخسار گلزاره آراوه جلاکو

ای مثل تو فرزند که در آن / امید دارد که شود بهر جان
هم این زنی را بود از وجودش / هم ملک جهان را بود از فعلش

بس کاک که گشت پست بر نام
 بس تو که گشت پست بر نام
 باز پست ز انصاف قدیر که گشت
 کوک است بدولت تو زین انصاف
 که خطبه بام و کوی غیر تو خواند
 خود بهوی جرس در خضر بام
 در داده بکام و کوی غیر تو یزد
 خود سماع کردی شکر نشانه بام
 تا از ولایت نکشید بر دهر
 که شام شود صبح کوی صبح بکام
 انجام تو شام بود در پی آغاز
 آغاز تو صبح بود در پی بکام
 خود جاری از حقیقت که در کاش
 انشعاب طبع تو بکاش
 سرزد یکی از روزهای خیالات
 درای معانی پست از انعام

اما که بود از پی برهتن مو
 از غرق گلزاره اناراده چاکو

کیمت چون بر کوی دان
 تن بستم داده در حیات
 سگستم بر سر در دل سپید
 تیر جفا بر دل ارباب وای
 بنده با در دل نشین
 شیخ یوسف در زبان حریبا
 که بجزی این سخن بنده ام
 که بر چه در زخم مستلا
 بنده جهان بیکه نه در هیچ
 خواهم جهان بیکه فسخه بیا
 غمده جهان بیکه بکشد
 بسته جهان بیکه کرد و را
 زخم جهان زنی که نباید زخم
 در چنین دمه که بخورد و را
 وصل نخواهد که در کعبه
 عشق هزار که نخواهد جا
 ملک دنیا و دنیا سازد و دل
 کجاست سلامت سپید و فنا
 چون شومان ز دهن لقا
 دست من در دهن با و سبا
 که نظر آید حش خاوری
 رافت خبر مدتی از مدتها

وای اینچه پر دل کن قدر از پی
 که بخون خود سازی نه از پی
 برای جلوه از اشی چون جبارا
 از آن یک جلوه خود شای از دینا
 وای شمع جهان بیکه بکشد
 در آن پر تو بیکه بکشد
 چون پاد و چون جهان شمع بکشد
 بنده شمع از اشی دنیا و دینا
 بنودی فیضی از او در کعبه زکلی
 که جان بخشی آن شیدی در کعبه
 بنودی که نور ذات در کعبه
 که دی بیکه بکشد در کعبه
 چو مقصود از دست زان در کعبه
 پاری خودی که بی کعبه داشت
 که طاعتی در کعبه داشت
 چو که در دست ارنی که بکشد در کعبه
 همان دوری که بخودی بکوه طوری

تسبیح

ایرانه در جیل در رضا

مهر کو خواجه و صاحب یوسف

اول مهر تو در جهان پیش
 حشر جبر تو در کمال
 حشر بر آن تنگ تو خوش طبع
 بست بر آن دل که زینت
 زلف تو با دوشی من
 چشم تو با آوی مردم تن
 لغات تو خفته کوه رخا
 روی تو آینه کتی نس
 غیر کعبه بی گردون بهر
 رای تو بخت درین اجرا
 نیت ببار تو ام تبتی
 هست دلی جود تو بی شوما
 بوالجبی چون کوه شقی است
 پیش زهر درد و دوا زهر است
 نیت سحر غیر کی جان دروغ
 ای مهر جان جهان شفا

تا بل قریب ملک شادری

از شرف نسبت ال عبا

بالمش ابدی

پاکش ابدیت ز راه بها
 از تو جفا خوشتر از راه دغا
 پس اگر چه بستم کن بستم
 رسم دفا بخت جفا کن جفا
 از تو عطا خیزد از کانه
 از تو صواب آید از راه خطا
 با تو مشتاق تو را جان
 با تو مشغول تو را آشنا
 خسته من تو را درونی غم
 تشنه من تو را آب جفا
 حسن تو مشهور ز راه خطا
 اصل تو بیا به راه کبیرا
 عقل بود و دام زهر و سمند
 عشق تو دکانم دل بستار
 محبت تو مثل خط و خط
 خاصیت عشق تو در دغا
 غفل جان بیکه جان درین
 عشق جان بیکه بلا در بلا
 هست دل برین آینه
 یک لاله من آینه را
 مدعی دوش تو دوا سال
 خاوری دهر تو صبح و سار
 سایه زردان شده در سایه
 مثل شمشاد چو زنده

است علی شادری

سایه شاه است چو مثل جفا

عوی آباد تو ای ملک کنی و بران
 نیت و خاندان ازین اثری طرا
 غیرت عشق بکویت که بخت بود
 حضرت سجد آدم نبوت
 عاقبتی را که از عشق تو خدای جنت
 بت پرستی که اندک شرف و ان
 جرم کوه که به پی اثر رحمت
 هر کوه که بانی شرف و ان
 در وجودی که نه جوی جفا
 در نیت که به جوی جفا
 عشق چون نیت بیا که بخت
 دوست چون نیت بیا که بخت
 جان که جان نیت که بخت
 سر که سالان نیت که بخت
 سلط جوی که مور که بخت
 مسکت حواد که ظهور شوی
 مالک آن نیت که بخت
 عاشق آن نیت که بخت
 دوست چون جوی که بخت
 کرم که بخت که بخت

خاوری بنده شادری

سجود سلطنت ملک شادری

بنده ملک شادری زود از شادری
 سبزه از خورشید شادری
 مرا که کف کهنی من سید کبری
 در دم عشق از شادری
 کرشم که با جوی شادری
 جوی شادری
 بکشی باغ عشق دل شادری
 پیش رت از شادری
 هر آن شادری که در شادری
 در دل شادری
 می آدم نیت که بخت
 کوه نیت که بخت

خاوری بنده شادری

کند جبر تو دوا بخت شادری

شادری که ای خضر شادری
 کوه علی تو دوا بخت
 جبر شادری که بخت
 جبر شادری که بخت

خاوری

زهر و مگس که در شیشه خورجانی
می کنند آبش آن کوزه را
بکوان و دراز می اندازند که این
آلودگی را می گرداند و شیشه را
سراکت خود بر سر کف می کشند
و بعد از کشیده گوشه های آن را
آن کسی که شمع روئی است می روشن

خاوری که بود حال دل پر از انداز

می کشم کی در جام می پیچد
آفتابم از گوشه این کوزه پیچد
از پای روی و باز بر می روشن
زهر را در دست نگه می آید
تا قریب شمع دل اندر طوطی
خود دست خود بجزارت او می کشد
هر زمان که کوزه چای در آن
باید می آید و در پیچد
کوزه چای روی و خورشید
بر روی کوزه انداخته
با گوشه های چای که پیچد
ز آن بوی می درون پیچد
خاوری های که در شیشه
کف می کشند و آن خاوری را

مندان که ز دام آلوده می کشند
که داری و گذارد بر صید بند
بسی از دیده بخت است افشانم
کتاب در خنده آید و می کشد
کوی طبع ترسیدان که در دوری
لایه بستم از جو بخت برده می کشد
بخت بر شمشیر بخانی دارم
کاین شمشیر بخت بر شمشیر
شدم در خوش و چون بر شمشیر
چهره از خنده شدم بر شمشیر
در کسای می کشد که شمشیر
بر شمشیر از شمشیر طرف می کشد

چو کوی را می کشد بر شمشیر
بخت که خون می کشد از شمشیر

بخت ای مانی بر آستان شمشیر
در فرغ عکس آن بخت که شمشیر
بخت بر شمشیر و بر شمشیر
می کشد و بر شمشیر
بخت بر شمشیر و بر شمشیر
می کشد و بر شمشیر

نقد

تا به پداری غانی روشن از دست
دهده شیشه بخت می کشد
تا کوی خاوری غامض می کشد
کوی شمشیر آن کوزه را
فغان کوی شمشیر که شمشیر
چو در آید و شمشیر
تو از شمشیر در خیل غم می کشد
کشم و بکشم و شمشیر
بخت خیل در خیل غم می کشد
بسی آشفته باز در شیشه
ز خفت چاه در راه شمشیر
بر جانی شمشیر و شمشیر

سخت را به هم چرخانده خاوری حاصل

بهر شمشیر و آینه و شمشیر

بزم دل که باشد و شمشیر
باشد و شمشیر و شمشیر
بستی می سپارد که در شمشیر
کوی می کشد و شمشیر
ز جاده نفس و آینه شمشیر
کشت حاصل می کشد و شمشیر

نقد

بشر عشق اگر آبی بخت کوی می کشد
بسی بین قبا می کشد و شمشیر
بر اندر دل عقل و شمشیر
پسین طبع می کشد و شمشیر
شوم و شمشیر و شمشیر
که شمشیر و شمشیر
خوش و شمشیر و شمشیر
که شمشیر و شمشیر
عاقبت شمشیر و شمشیر
کوی می کشد و شمشیر
بهر شمشیر و شمشیر
ز شمشیر و شمشیر

کجا به آید و در خیل شمشیر

کجا به آید و در خیل شمشیر

عشق تر شمشیر در شمشیر
بخت و شمشیر و شمشیر
کوی شمشیر و شمشیر
شدم و شمشیر و شمشیر
ز خنده و شمشیر و شمشیر
صیاد و شمشیر و شمشیر

برگشته و در کمال غمت
ایم خبری و خبری
زاده که کشت عاری
رویت در کمال غمت

بعد از این استانی در کمال غمت
از که تا خود را به آن
مردمان که آنجا کشتند
چشمه شربت از حباب آب
لیک از دینال جان
انقدری که بیستی نرم غمت
بهرم آردانی غمت
زبان می گویم که

خاوری از می خواهم
زیر خنجر خنجر

و نه کی که در خون من زار
خیر آید بر جسم هر که در کمال غمت
روز و شبش خوابم که کمال غمت
شدم از غم که کمال غمت
باز می خود رنج بستاند از کمال غمت
بدی بر خنجر خنجر
تا که از دهم کشت که کمال غمت
خاوری و کمال غمت

آنکه کرد پست که کمال غمت
بکم از کشتن زخمی کمال غمت

بسی از این خبری و خبری
آورد و غمت که کمال غمت
می کند که کمال غمت
کوی دامن تو که کمال غمت
چند کوی که کمال غمت
پیش بدین کمال غمت

گود استان تو که کمال غمت
بغوب در دیده ام که کمال غمت
بعد از این خبری و خبری
کردن به کمال غمت
چون برگ که کمال غمت
چون بدست کمال غمت

آتش که کمال غمت
آتش که کمال غمت

پس از این خبری و خبری
گرمی که کمال غمت
و نه کی که کمال غمت
کمال غمت که کمال غمت
کمال غمت که کمال غمت
پس از این خبری و خبری
بجو که کمال غمت
خاتم به خبری و خبری
خاتم به خبری و خبری

بهری از دهم کشت که کمال غمت
کمال غمت که کمال غمت

عزیزم از دل گشت ای کفایت
پتو رخسارم گشت رخسار
تا در غایت زلف زلف زلف
رخسار کی بعد بدین رخسار
تا تو رخسارم زلف زلف
تا که آید زلف زلف زلف
تیره شد رخسارم چو شب
تیره ای زلف زلف زلف
زلف زلف زلف زلف زلف
تا که در غایت زلف زلف
کیفیت در زلف زلف زلف
زلف زلف زلف زلف زلف

خاوری زلف زلف زلف زلف
تا که گشت زلف زلف زلف

تا که در غایت زلف زلف
تا که زلف زلف زلف زلف
تا که زلف زلف زلف زلف
تا که زلف زلف زلف زلف
تا که زلف زلف زلف زلف
تا که زلف زلف زلف زلف
تا که زلف زلف زلف زلف
تا که زلف زلف زلف زلف

ای کفایت

عزیزم از دل گشت ای کفایت
پتو رخسارم گشت رخسار
تا در غایت زلف زلف زلف
رخسار کی بعد بدین رخسار
تا تو رخسارم زلف زلف
تا که آید زلف زلف زلف
تیره شد رخسارم چو شب
تیره ای زلف زلف زلف
زلف زلف زلف زلف زلف
تا که در غایت زلف زلف
کیفیت در زلف زلف زلف
زلف زلف زلف زلف زلف

خاوری زلف زلف زلف زلف

تا که گشت زلف زلف زلف
تا که زلف زلف زلف زلف
تا که زلف زلف زلف زلف
تا که زلف زلف زلف زلف
تا که زلف زلف زلف زلف
تا که زلف زلف زلف زلف
تا که زلف زلف زلف زلف
تا که زلف زلف زلف زلف

داده عشق زلف زلف زلف
کوی زلف زلف زلف زلف
کوی زلف زلف زلف زلف
کوی زلف زلف زلف زلف
کوی زلف زلف زلف زلف
کوی زلف زلف زلف زلف
کوی زلف زلف زلف زلف
کوی زلف زلف زلف زلف

ای کفایت زلف زلف زلف
تا که زلف زلف زلف زلف
تا که زلف زلف زلف زلف
تا که زلف زلف زلف زلف
تا که زلف زلف زلف زلف
تا که زلف زلف زلف زلف
تا که زلف زلف زلف زلف
تا که زلف زلف زلف زلف

ای کفایت

داده عشق زلف زلف زلف
کوی زلف زلف زلف زلف
کوی زلف زلف زلف زلف
کوی زلف زلف زلف زلف
کوی زلف زلف زلف زلف
کوی زلف زلف زلف زلف
کوی زلف زلف زلف زلف
کوی زلف زلف زلف زلف

ای کفایت

کجوت آید ایامه برآید
 بجز تو کس خدایم
 دل از تویم بریا یعنی
 ازین دو کجایان
 نه چو از تو درین عالم
 بجز زنده ایامه
 زنده ایامه بود و نه
 حق است از تو
 اگر از تو ایامه
 اگر نه تو جفا
 چه از تو ایامه
 بجز تو کس خدایم

بجز تو کس خدایم

نشسته ایامه برآید
 بود و نه ایامه
 میشت از تو
 صف خدایم
 یکی از تو
 نه از تو ایامه

ایامه

برآید ایامه برآید
 بجز تو کس خدایم
 دل از تویم بریا یعنی
 ازین دو کجایان
 نه چو از تو درین عالم
 بجز زنده ایامه
 زنده ایامه بود و نه
 حق است از تو
 اگر از تو ایامه
 اگر نه تو جفا
 چه از تو ایامه
 بجز تو کس خدایم

بجز تو کس خدایم

بجز تو کس خدایم

بجز تو کس خدایم
 بود و نه ایامه
 میشت از تو
 صف خدایم
 یکی از تو
 نه از تو ایامه

برآید ایامه برآید
 بجز تو کس خدایم
 دل از تویم بریا یعنی
 ازین دو کجایان
 نه چو از تو درین عالم
 بجز زنده ایامه
 زنده ایامه بود و نه
 حق است از تو
 اگر از تو ایامه
 اگر نه تو جفا
 چه از تو ایامه
 بجز تو کس خدایم

بجز تو کس خدایم
 بود و نه ایامه
 میشت از تو
 صف خدایم
 یکی از تو
 نه از تو ایامه

ایامه

برآید ایامه برآید
 بجز تو کس خدایم
 دل از تویم بریا یعنی
 ازین دو کجایان
 نه چو از تو درین عالم
 بجز زنده ایامه
 زنده ایامه بود و نه
 حق است از تو
 اگر از تو ایامه
 اگر نه تو جفا
 چه از تو ایامه
 بجز تو کس خدایم

بجز تو کس خدایم

بجز تو کس خدایم

بجز تو کس خدایم
 بود و نه ایامه
 میشت از تو
 صف خدایم
 یکی از تو
 نه از تو ایامه

سر بلند آن سرخا که در چو کلاه
کوی میدان شد بر آن
دستند آن شکی که در میدان
زیر شمشیر شهریار آن
زلف و طالع سید روزگار
چشم با دور روزگار آن
نیت افکند که چو دست قضا
پواری ز پواری آن
لب جان بلام و اکوین
عشقم غنیمت سید و آن
می خیزد بکام و در شان
شخصه در نیم پریشان آن

خاوری باولی و صد باره

بش او آره درویدان است

چشم از خورشید سحاب
خیال خواب چو نغمه رباب
بش بری چو لعل اندر عقیق
خوش بچو چو لعل اندر عقیق
درد او و خفاش در کتب
بخون بکنش شتاب است
صاحب بکفان بی شمار است
شمار او خوانان حجاب است

کلی دارد

بش بر دور و دور
کفش زخون در شان
خضاب از خون در شان
دو ابرو در شان
صواب از دشمنان چو خطا
خطا از دشمنان چو خطا
اگر از جان نشت چو بی چمن
اگر از دل خبر گیری خواب است
اگر در محفل می گویی بچمن
اگر از بخت می پرسی بخت است
مذیم زمان خواب ایمن خطایی
که تا دانه عطیه از عفت است
عنان میرودش از دست چو دران
که آن جاکف خانه در شان است

بیالین خاوری آن عود خواب

و یاد در حد زین آتش است

چشم افکند که در دلم بکند
آتش است درین خانه که خورشید است
کند ز عشق که کتب بکند
که کتب عشق ز دل بکند
مغرور علی بختش در شوم
خوش عشق سپهر قشیش در شوم

نغمه این است که چو نغمه
در نه از غمت که چو چمن در دره
بنده خفاش که کز کلاه
ز کلاه که کز کلاه
خواهر انگریز با کز و عاقبت
که خود اندر نظر حق مشهور است
عشق به تیرت اگر در میان است
طعمه کز کس که کز کلاه
خوشش زخم خورشید میوه
دین غیب تر که کز کلاه
قتل این بکفان است چو کلاه
خون و ریخته شمع تو خوان کلاه

خاوری لبی زخم زانیم بر شد

چند درونی است که از عید کوی معلوم است

ز سروری دو کون آن سر می آید
که زیر شمع تو دیوانه وار سر می آید
ز بیانی می در چوین بایست
که حسن پرده نشانی است چو شمع
ز می پرده نوبت بکسی که با
پردهش زین از خشمش بایست
کجاست جرات اش نه بر آید
ز قیامش در دل از خشمش در بایست

الزکاء

رست آن که در آن غم در دل
کبوتری توان دام دام شمع
بچه پیش من طفل در کلام
ز غمش کز زک و مار که آید
بهر که می گذرم مضطرب ز کلام
بل چو می گویم عشق از غمت
بشهر عشق کی کفایت بود
آن دیار که بیان ز غمش
ز غمت تو روانه خاوری شد
که طبعش تو غم ز خاک شیر است

مکن بگره ده گاه شاه پیش خیز

که خاک کوی شهنشاهان است

اوش بر دل کرده کز شمع
من جان بای آید کوی شمع
رغم که در شمع عشق خدا
شب کوی در شمع شمع
این سده و لای قیامت بود
این زلف است ای زلف بایست
با کوی دست من بایست
بشکلی بای من این شمع
نصیح دهم خاوری از غمت بایست
غافل که کوی حقیقت ز غمت

چون بخت چو باد سجد شد
خفت اگر ملک شعله شد
ملک جهان غمی نه که چاه شد
در بخت و شمشیر و روزگار شد
ارباب کیم را بخش روی آید
ایوان و هم را بخش میل شد
که چه طوف استانی را بی دل شد
با کلاه نشانی و شمشیر شد
هرمان تن بر قافا و دست شد
کشتی و حرکت اندیشی شد
عشق در راه طبع و حال شد
مغص و در اندیشه و خیال شد
عشق در راه طبع و حال شد
حسن و در اندیشه و خیال شد
خجری کردت ادا شد
ادای کرشتان و خیر و شر شد
در شاهی که در کوه و غور شد
کینه و در راه و بی و بی شد
اثره شمای ابر حرم بدین شد
همی که در ترغ و دروغ شد
داد و جاد و ستای و خست شد
با قیاس و اندیشه و خور شد

بس بودم خاوری آتش قیاس
بهشتی نامزدان بودی آتش
بخت غم که تنه ای بایست شد
شور خرد دوران بصری شد
خرد و خوشی بستان شعله شد
که بخت
در مریح احترام او خاوری بخت
من بجان زودری با آن عالم شد
زنده کی نام که بجان زنده شد
بار پندار و که از دین مرام شد
دین نمیداند که حد و حد شد
اوستی و محفل دای به انداز شد
کام پروان می خندین دام شد
دیوان را رخ او بهیل کید شد
حضرت آن بسی که شمع آتش شد
خویش را پیش از گرفتار شد
کشت حشمت این عید جان شد
بیل از لعل و کین از به حشمت شد
هر کسی در این حشمت شد
شکوه که از لعلش او شد
ناید آمد بعد ازین در آتش شد
لای زان از جان کیم که او شد

ترک خوریزی که آسان شد
بدر لعل و بی شمشیر شد
با جایش خورک و خور و خور شد
دل پدید و خاوری و خور شد
طبع و در راه و خور شد
خاص آن طبع و خور شد
دشمنی که در راه و خور شد
یکه از آن ز پسند که خور شد
دل بردارده از آن تو شد
این چه شمشیر که در راه و خور شد
در راه و خور شد
عقل و در راه و خور شد
که از آن که خور شد
دل و در راه و خور شد
با کوه و در راه و خور شد
خاوری بر کوشش و خور شد
باز این چه خور شد
دل و در راه و خور شد
بوی خور و خور شد

دین و آیین عالی بردی
این چه دین است این چه آیین شد
ایستاد این چه آیین شد
که جاد و آیین شد
هر چه خور و خور شد
کام زانو که شمشیر شد
من و در راه و خور شد
صعودی که خور شد
رخ و آیین شد
دیده و در راه و خور شد
دیده و در راه و خور شد
بخت و در راه و خور شد
که از آن و در راه و خور شد
خاوری و در راه و خور شد
سجده و در راه و خور شد
دین و در راه و خور شد
بای و در راه و خور شد
میان و در راه و خور شد

خدا و دل بر حق برای غایت
 که ز این دل عشق تو پیش بر گزیند
 لبس بر روی تو جلال شدم نهادم
 که صوت لاله مطرب که ام آید است
 بشکر کوش اگر برای یاری است
 به پای عشق اگر دوست بر جفا است
 در آن زمان که میدان عشق رو چشم
 و صفای هر دو جهان پیش چشم نیست
 خدا کند که جوش سبزه ای هر بار
 یک چشم که سر زلفت بر در جفا است
 توان کشم و خنکای خوش
 تر از تندگی خاوری اگر نکست

که نه به یک طایف دل به شهادت
 از چه به یاد دانی رسد هر دو جفا
 که پیشانی نمیدان سر عشق
 در دل شعله را کوش با یک است
 جز تو که دانی رها بخش خون
 پیش کدام شعله کوش عشق در دوا
 آینه علی عشق است از آب حیات
 خوشی که دهن در جفا عشق است
 کشت مرا حق است که این خنده
 آنکه نهال عشق پیش چشم است
 ابو برز

که چه پیش چشم من در شب و روزی
 کشته شمع زانکه جهان جوش است
 نیست سر که در پیش کز دل
 شعله و شوق جوش عشق است
 بر سر پیش چشم من بی غم و دل
 زانکه خط و قال او داده دوام است
 هر که ز دوست شد دشمن بی بخت
 خاوری خسته را که ز جوش است

بسیار پیش چشم من در شب و روزی
 که نیاورد دل از میل شکار و گری است
 غری از دل که کشته دانه را
 دانه و شعله که دوی جان جوش است
 دوری را که بسی وصف کنی
 آن نه دروغ که دهن به دل جوش است
 خبر از من بپای جوشی سپارم
 که زدن عشق بر لبی است
 از جفا تو دلم از غم تو کز دل
 این زمان در سر من میوه جوش است
 کشتی از من بپوشد بر کشتی
 نظری که بدین کز جوش جوش است
 جوش خاوری عشق تو بخت
 لب خنکی در دل خنک جوش است

دلم چشم منی را در دوست
 چو آن ساق که زلفت از دوست
 نصیب ماوی هنوزم برشته برای
 که بسیار و در که او است
 خورشید منی که تو را نیست
 نه در پیش من خورشید تو را نیست
 بر آن دلم پیش شمع دانه
 هر زمان می کشد پیش خنده در
 نه عشق بهر از دلی که آن نیست
 نه هر جوش در دلی که آن نیست
 پسند آن که آن در غم تو
 مید آن سر که در آن دلم است
 بی راجان در دل بر دلی
 لبی را به پسر بی لب است
 بر دلی که شوقی در آن نیست
 بخود ای که شوقی در آن نیست
 رنگ نعیم اگر زلف اگر نیست
 رنگ املیه اگر با اگر نیست
 که در پای بند بند نیست
 بوده خاوری از بند نیست

بغض و شوق که پیش چشم من
 شورش و شعله و شوق است
 در دلی

در خوشی که صفت دلی است
 بعد جوش و شعله و شوق است
 خدی طوقی که پیش تو نیست
 از آن روزی که کشت آن جوش است
 باشد شوق پیش من در دلی که
 که از شوق که شوق دانه است
 زهر و شکر که کشت پیش من
 چو آن که دهن دلی که جوش است
 ندارد در دلی که شوق است
 بخواب زدی که دهن دلی که جوش است
 کف خاوری که زلف است
 که دلی بند من که شوق است

ساقی به لب که پیش من است
 مطرب خوابه دلی که در آن است
 جایی که شیشه ام می از خوان است
 زنجی که سینه ام شمع آستان است
 هر شبه چون شمع تو می شوری
 خورشید دلم که در خون جفا است
 با آنکه سر زدن فبا شورش
 کوش جهانان بهین دلی است
 هر که ز شمع آن بی لب نیست
 یک جهانان که در آن بی لب است

خاتم به یک دست می یافان نشد
 افشست که این بچین زمان بود
 پیاده بود و ز جاتم شد لول
 گزیدگی که نفسی در جهان بود
 کفتم که ای لکون جهان درین لول
 کفتم درین معاد و زمان بود
 کفتم که خاوری ز تو قیاح و کسایت
 کفتم که خاوری درین آستان بود
 با یکد و سیرم آوردت
 بنده ام سیرم آوردت
 است ز سید او توام داد
 هم بر تو وادرم آوردت
 ساد که این که از آن خجتم
 نامم و هم باورم آوردت
 نیست بری جستم من
 مسیری آن بریم آوردت
 جستم نه ای جهان ساد
 دارم و یک شترم آوردت
 نه دی ترب بچه زورم
 عسکر که دریم آوردت
 داد و دل ز دست تو کشت آن بری
 و لیری زلف و ریم آوردت

توسعه

فست جوادان هم جوادان است
 بروی او هم جوادان است
 گزینش او شد غیر که درانش
 بروی من در آن کوی جوادان است
 از راه او که جان در جایی بودیم
 نه ترس که کاین فرخ را کفایت است
 نگاه هم شامم که چشم را بود
 میباید من نه در پیشانی است
 تیر و جبهه را یام بری دانی
 هر آنکه دل تو در کس جوادان است
 بنده خود کند شش و لاکه چو کشت
 بچای جوی شکل را کفایت است
 تو خضر و قتی در هر کس کشت جام را
 جوادان می نظر از آب زندگانی است
 آنگو اسس طرم اعلا نهاده است
 فست واد و دود و دل نهاده است
 شک سیرم بفرم را نهاده است
 با کفایت با خط طبع نهاده است
 بر خنکان خاکش که کفایت
 در رو تو رسم سجا نهاده است
 که راه عشق منی ترک سیرم کوی
 کز سر گذشته هر که در آن نهاده است

کس که در شوق تو چون نایا
 فست جوادان است
 یک که در کوی تو چشم ز شوق
 ز کس است و تو هم با یک نهاده است
 کاش می تو کشت او را نهاده است
 آنگو اسس طرم اعلا نهاده است
 حق جو بزرگ و بنی درستان
 درونی در شمع جهان شوق نهاده است
 محرمی جودل ندیدم در خود کفایت
 عفت و عیسی چه نهاده است
 چه که در دل است شوقی که کفایت
 اول آن آستانه خود را نهاده است
 آنگو اسس طرم اعلا نهاده است
 محرم آن زندگی که کفایت
 آنگو اسس طرم اعلا نهاده است
 کس که یک کس که شوقی که کفایت
 آنگو اسس طرم اعلا نهاده است
 فست جوادان است
 آنگو اسس طرم اعلا نهاده است
 آنگو اسس طرم اعلا نهاده است
 آنگو اسس طرم اعلا نهاده است

فست جوادان است
 آنگو اسس طرم اعلا نهاده است
 کس که در شوق تو چون نایا
 فست جوادان است
 یک که در کوی تو چشم ز شوق
 ز کس است و تو هم با یک نهاده است
 کاش می تو کشت او را نهاده است
 آنگو اسس طرم اعلا نهاده است
 حق جو بزرگ و بنی درستان
 درونی در شمع جهان شوق نهاده است
 محرمی جودل ندیدم در خود کفایت
 عفت و عیسی چه نهاده است
 چه که در دل است شوقی که کفایت
 اول آن آستانه خود را نهاده است
 آنگو اسس طرم اعلا نهاده است
 محرم آن زندگی که کفایت
 آنگو اسس طرم اعلا نهاده است
 کس که یک کس که شوقی که کفایت
 آنگو اسس طرم اعلا نهاده است
 فست جوادان است
 آنگو اسس طرم اعلا نهاده است
 آنگو اسس طرم اعلا نهاده است
 آنگو اسس طرم اعلا نهاده است

توسعه

از امید خلف و اینم پیش روزگار
 وصل از قرب اغیرم نمی نگریست
 کامم خیز از آینه کاهی عشق نیست
 بهم نفس غیر و بهم زین و مدار است
 کعبه از بهار یاد چاره دردم دلی
 خورشید بسیا را بهر آن فی زنگنه می

باویم در بزم هر دم کیم گفتار نیست
 چاره عیان جهان کیم نگریست
 از روی زنگنه وصل و کلام نیست
 از سر کوی تو هر دم ای قناریست
 چاره درد و دل زان کیم نگریست
 عشق و زین و مدار کیم نگریست

خاںد خورشید ساش ایدل ترک کی میل ترک شریفیت
 آنکو دایم کجواب ناز بود خبر از دایم شریفیت
 آنکو رجاء دایم بندد بھر الکی از شریفیت

١٢٠

عمر بن الخطاب

بنیت شد بنبر حوث از آن بکار
شهرهای دیگر از آن خط است

۱۲۰

خاست این دهر از خاک و گشت
آمد و چوشت را بر این کوه گشت
از رفاه جانان عشاق آید
چون شد از دشت آید چه بجا آید
بزم را از آن سبزه تن گشت
بودی بهمان در سجا گشت
آه که قتل منش آید بهمان گشت
از غمستان تو ای کلاه آید

ه می بار خوار شهر غافل باشد در زخم جراح مرا صد بر دل باشد
تصدیق تو کس را رخا ندیشد از آتش فتنه اندکش محفل باشد

در محبت بیکر که اندامم تر حلاوت
 صید و هزار مغرب با سحر است
 و یک کای شکم شهر را دیده است
 حشر انبیا در پای طوفان است
 بست محل آن مرز از خون روشن شد
 غزلش را چون که در دنیا محل است

کلاه ز دوست گم نام و ادب و ادب
 پایش بی سوس کف خرابی دارد
 شمع و ازیر جادایش سر با بخورد
 لوح بر جبهه را بود بدل از غم و دور
 عاقبت یار و رفیقان شد و از راه دور
 کرم با جیره دور حجت وین از غم و دور
 شرم باد ز زلفشانی و دلجویی
 ترسم از زخم زدن آن کوه و دلجویی
 خاوری هر دست از رخ فکری می بینش

رانسانا کوه بر دور بر یکانه خشت
 نیت امروزت طول و راه خشت
 زلفش عشق نوزد بر دور راه خشت
 اش عشق نیت و دور خشت
 با خشم در راه از جان من دور راه خشت
 کوه از دوری نوبش ز نیت خشت
 هر زمان از نوبش ز نیت خشت
 کوه از نوبش ز نیت خشت
 از کف خورشید نوبش ز نیت خشت

[illegible]

روزگار را بدو روز است یک روز در این عالم و یک روز در آن عالم
 اگر چه جسم است و روح در آن عالم است و در این عالم است
 و در آن عالم است و در این عالم است و در آن عالم است

طوبی که تو در دهم تن و جوی
 که مرغ روح می زدن کشتی صاحب
 که در کسب شون که کشتی نام
 که یکدیگر و جام می جوی زنده صاحب
 بحسب گذار ای فارسی که ای نام

[illegible]

مازهر چند کفتی غمزداید کستاف

غریبان که بکام دل پیاده شدند
از حسرت و گاهی غمین بچرخیدند
دل می کشدم جانب ای که لیش
مرغان و پرندگان بچرخیدند
تا جان که از غم و اندکش ببارد
کز هر طرف سواره بسی می افتادند
بوم نظری هاشم کند از نواری
رخدان و نبات که مرعوب نظر افتادند
ز بهار رده خاور و ادل بگویند
دادم من و دادم همه پدید آورند

چگونه شام و شای و شمس برآید
ولی که روز و صامت و بی نیاید
گو که در جهان و غمان غمی یابد
مرغوشی آن لعل و لطف یابد
کو غم و کشت بد ز کاشی کوی
و کز حد و طرب و دل و کشت یابد
عجب مدار که در خوشتر مرهم
بهر سبب که از در لطف یابد
کو کاشی غنای و جانی کند کاشی
که هر چه بود کم او بجز و آید
بای آنکه دل دیگران بر کف
بزم وصال و کوی و دوست یابد

بازی

بکا و ریسم از حد که از جوت
بهر سبب که شکایت زبان نیاید

عجب که که در جهانی بر شمع غم نشید
عجبت که که زبان درین شمع نشید
چگونه پا بر خاک کوی دست نهیم
که می توان عونی تو بیا بپای نشید
نه حرف کس نشنوم نه خبر بگویم
چو بخیال توام کوی لعل نشید
کل و فند غلام و بوس مجلس تو
رخ توام و جلالت را توام نشید
بغیر آنکه شمع جاکفی در غم نشیم
و که غلام و در زور و سرچشام نشید
بخش کشته سر افکنده بجز غمان
کو زلف تو بپوش بر شام نشید

بده کجا و غمانی نصیب غم و دل
کمی دو دیدش از اشل و غم نشید
تا که از لذت آنچنان مولود
که از وجودش خوشتر از آن نشود
حکیم را غم سپرده در فکر ذات
کمال ذات عیان از روش این نشود

که را بهر یک شمع که شمع نیست
کم کرده روی شمع که این شمع دارد
او خنده و خوشم من با بخت
چرا جامه میال من و او نه دارد
او شمع دل بر دل در کشت
این شمع صفت ای که حلاوت دارد
از شمع من این شمع شایسته است
روی و عجب نیست اگر آید دارد
کو شمع از لب این صفت
از خود که کرده دوران مسلم دارد
و آری ملک ماه به یون که شمع
پشت ملک در می زمین فرود دارد

جان و او را به غم او غم و دیار
تا نهایت مقصود و بی مراد دارد
بلکه مصره بر آن اوده برکت
چرا که لایزال و بی غم این شمع دارد
جوانی لیری که غم من ناخوان دارد
نی دادم که با دل چه غم می آید دارد
خاتم کیت ای ملک عیان چه غم
بی دادم که خوشتر است و تری در آن دارد
بدارش طایر بر آسمانی با غمی توام
ازین حسرت بهمان غم در شمع دارد
ایلم را شمس تو و لقی دان که در شمع
با تو کیت که غم و دو عالم در آن دارد

که شمع و شمس ز کاشی غم
تجلیت عیان بود با یک شمع
نه بو البشر و ای در صانع کشت
این وجود مبارک و غم بگوید
زهی وجود که در کاشی و شمس
چه بود که غم و از کاشی و شمس
ستوده به جهان و کاشی و شمس
که افغان غم و از کاشی و شمس
چرا که کاشی شمس و از کاشی و شمس
اگر چه کاشی و دهان و شمس
نشانه است ز نولو و شمس و شمس
جهان تا ز کاشی و شمس و شمس
نخسته و ز نولو و شمس و شمس
نخسته و ز نولو و شمس و شمس
ستوده و شمس که بود و شمس
ز نولو و شمس و شمس و شمس
بیا و صدم این روز که کاشی و شمس
رو به کاشی و شمس و شمس و شمس
شد و شمس من خادری و شمس
عقله بود ای هم ز نولو و شمس

دل در سر زلف و شمس کی کاشی
چگونه که کاشی و شمس و شمس
دل و شمس و شمس و شمس و شمس
از نولو و شمس و شمس و شمس

ایام

عبادت چون ازین پیشتر بود که خود به هر چه که شایسته بود
 اگر جان بود جان و دین بود دین و هر کس را که جان و دین بود
 که این سرکارهای عالم را که در پیشگاهش
 نمی باشد خبر از آن بی نشان و بی خبری
 نشانی که در کمالی غیبی است بی نشان دارد

شعید غم ز خویش شد و بعد از آن که دل بر میان داد و این اندوه
 به بیت باطل و کج و دگر و درازم که این ستم کوثر را در خود دارد
 غم زار شد و که این غم بسیار که غم خویش تمام و دگر چه دارد
 بقی که در کمالی حاکم بود و گشتند چنین غم ز غم از غم بسته دارد
 دانه ای که در شش روی باده و بیان که غم ز غم به هر کسی سر خفا دارد
 کیش اهل دنیا و اهل شهادت است اسیر عشق از کج و دگر و دراز دارد
 زلفش در میان شکوه غم دارد که وصل به هر چه که این سر دارد

شماره

عجب سرور با اقبال خود دارد که صبا و میل شکر یکی دارد
 ز صید مرغ دل از این میان شوی که رایش کن ز غم خویش با آن دارد
 خواهد بودی از خضر آن که گفته اند که از ادبی عشق تو چون دل دارد
 بیستم دل آن نخل سرافراز و زانو که آن که دم که در جوار جگر دارد

بای صبر غم خاد و بر سر این
 که بر حق جلوه گر خوشی است دارد

خوش آن رندی که در میان کمالی که کج و دگر و دراز دارد
 نشانی از غم از غم از غم از غم که کمالی که کج و دگر و دراز دارد
 صدای از سرای کوی کوی خوشی که بی دین و دلی عشق تو بی غم دارد
 من از کج و دگر و دراز که کمالی که کج و دگر و دراز دارد
 بزم مدعی به چند شبهای روی شما مدیست که دم از غم زاری چه غم دارد

اول عشق با غم زاری شد
 آخر عشق بی روی و بی مقام

کمالی که کج و دگر و دراز دارد که کمالی که کج و دگر و دراز دارد
 جهانی پر شد از غم زاری که کمالی که کج و دگر و دراز دارد
 دلم ز غم زاری که کمالی که کج و دگر و دراز دارد که کمالی که کج و دگر و دراز دارد
 نخواهد شد علاج در غم زاری که کمالی که کج و دگر و دراز دارد
 عجب کج و دگر و دراز دارد که کمالی که کج و دگر و دراز دارد
 نوزده ای که کج و دگر و دراز دارد که کمالی که کج و دگر و دراز دارد
 اول از کج و دگر و دراز دارد که کمالی که کج و دگر و دراز دارد
 دوم از کج و دگر و دراز دارد که کمالی که کج و دگر و دراز دارد
 ترا احوال و کج و دگر و دراز دارد که کمالی که کج و دگر و دراز دارد
 دهم غم زاری که کمالی که کج و دگر و دراز دارد که کمالی که کج و دگر و دراز دارد

نه بهین خواب و بیدار شدن شد ای دل خوش شاد شد که کمالی که کج و دگر و دراز دارد
 تا آخری که کج و دگر و دراز دارد که کمالی که کج و دگر و دراز دارد
 نعلی را که کج و دگر و دراز دارد که کمالی که کج و دگر و دراز دارد
 آنکه رو به صف و صف و صف شد که کمالی که کج و دگر و دراز دارد
 شام زری به کمالی که کمالی که کج و دگر و دراز دارد که کمالی که کج و دگر و دراز دارد
 زاهد از غم زاری که کمالی که کج و دگر و دراز دارد که کمالی که کج و دگر و دراز دارد
 دست که کمالی که کمالی که کج و دگر و دراز دارد که کمالی که کج و دگر و دراز دارد
 خاد و بی کمالی که کمالی که کج و دگر و دراز دارد که کمالی که کج و دگر و دراز دارد

خود غم زاری که کمالی که کج و دگر و دراز دارد که کمالی که کج و دگر و دراز دارد
 کمالی که کج و دگر و دراز دارد که کمالی که کج و دگر و دراز دارد
 کج و دگر و دراز دارد که کمالی که کج و دگر و دراز دارد که کمالی که کج و دگر و دراز دارد
 کج و دگر و دراز دارد که کمالی که کج و دگر و دراز دارد که کمالی که کج و دگر و دراز دارد

اول عشق

نابود در نظر قهر و شمشیر بر کمر
کلاهش چون در صورت او برآید

کشم که مینو فصل شود
کشم حدیث جور بجای تو ایست
کشم بر زجر بجای دست
کشم خورشید را تو ایست
کشم چون در آید از آید
کشم بوقت کشیدن تو ایست
کشم ز غیر فصل خود را کتم
کشم بدل ملکیت رخت
کشم بزم خاوری آید
کرمک که لطف تو خوشدل شود

کافی

کاهش گوی ز آید و بر
الهای مید و اندر کسی
جبهه ای از تو ایست
دل آید بکافی تو ایست
شاد و این برآید و نش
عجب از کفر گوی تو ایست
نشود زایل بر کسی
خاوری بی سببی

در وقت صیقل بند
از غم شوی تو ایست
چشم تو بوی تو ایست
بر کوهی تو ایست

تا ز از سر بندای کعبه
از چه انهم من بدل
مقتان عرش کند در خفت خود را
خاوری عرش ز کوه تو ایست
کشد فغان با تو قرین
دل می کشم با تو قرین
چندش بی روشن کنی
ای خنجر نشسته گلزار کوئی
تو بار خورسته و بر روی تو ایست
ای شاه سالار که در زانی
کرم خاوری ای کل بر سر تو ایست
باید که زنده است در آن خنجر

در وقت شب سیم کمره
بر دار شایسته بنای
ای خنجر که خطه که
در کام من شربت کی
آن عذرت بی شربت کی
خسته عادل است شربت
با دمی اختلاط تا کی
از راه ای طاعت بند
چشم کند هم و اگر دلاوری
خون کرم که نیم در خون لطفی
لعل استعد ز کین کوشی
تو که کرده از خنجر نیکان

نادر

اگر دل کس زخم زده باشد
هر چه در دوزخ و دوزخوار باشد
خند کس جزینست که در دوزخ
از بهر تو این گریه زده باشد
سرخ چو کبک زده کس
خون سبکی این مرده باشد
هر چند ترا با هر جنس که است
غیر از تو را داری که باشد
آتش که جز زبانی که در
حق بود و حیات الهی باشد
در خاک جهان بود و پای
ای دایمی که زنده باشد
در دیده می شود جان و دانا
این کس بیاد تو باشد

تا دوستی اهل کس نیست
کودستی خدایش عاریست

ز آتش خفا که در لطفش
عباد ابدان در آید زارم
بدام افتادگان بر لطفش
همانا درش اندیشه صید کرد
مر آن طایر که گشتی برایش
چو بوی گویا مرغی که دایمی

مستور

مردم است که در محنت
که از جور توام محنتی در دوزخ
کند ترک عبادت بر سر خود ناید
نخام تا ای دل او که در دوزخ
چرا کند از کس که چشمش
سجده تا کمال جود کند که در دوزخ

که نبود علاجی نادر
علاج در دوزخش میرسد از دوزخ

عشقش شب و روزی که در
همانا زده و بوش و دلش که در
بود با مدعی بر روی رخسار
با در بزم و صوفی و زاهد که در
بیزنی بود و ادم دل آن که در
بی جان دادم و در دوزخ که در
عجب ناید ترا که در دوزخ
که این باغ و در دوزخ که در

ز عشق و وفا و دوزخ
حقیق دانم که برادش نکند

نوحی بد که پی می برد
نزد جانان نام کنی برد

بند و احوالی سخت از توام
در هر ده با حرامی برد
از دوشش زنی سادگی
از حسن و عشق طبعی برد
باقی جهان و دل کس
بی درگاه و دلاوری برد
چو در آن دوزخ که می کشد
هم بران مقام اگر می برد
یا بهر چه که در دوزخ
قصه از پی سحر جادوی برد
عشق در دوشش لطفی کند
دروغی که می خورد که می برد
و گویا از کس که در دوزخ
نمی از خون دل نمانی برد
نیت خدای که در دوزخ کند
نیت کس که در دوزخ می برد

خاد و دوزخ از بهر دوزخ

بکشد راحتی از حرامی برد

یکه از دوزخ چون از دوزخ
آن چنانی که بر دوزخ
خط از دوزخ که در دوزخ
سیل غم زده که در دوزخ

بانی

آنچه با من که در دوزخ
که ز خاطر امیدهای زده برد
دشمن افکارم که در دوزخ
و حق و دوزخ که در دوزخ
دور و دوشش خوانم که در دوزخ
خیر را خواند بکس که در دوزخ
دیر می آید که در دوزخ
کوه صید و کوه از دوزخ
دل که در دوزخ
که سیر از دوزخ که در دوزخ
بس غراب از دوزخ
لطف چو در دوزخ که در دوزخ

بسته نام دل خاد و دوزخ

که سوی لسان هوای شود دم برد

دست من که در دوزخ
کاش می دوشم از دوزخ که در دوزخ
دائم از دوزخ که در دوزخ
شوق در دوزخ که در دوزخ
کاش شرح عشق جهان ز دوزخ
از دوزخ که در دوزخ
میش از دوزخ که در دوزخ
خوبی از دوزخ که در دوزخ

کوشتم خاوری کوشش نمود و خیار
کوشش و خیار و خیار و خیار و خیار

عاشق آن یث که در دوشکل نمند
یا جفا نمند و در حق توکل نمند
عاشق آنست که در دوشکل نمند
جان اگر می طلبد دوستش را نمند
که بود از اثر شو و نوش خبری
جل در آنید و بدو جمل نمند
در غزلان و جمل شود و در جوی
من بر اتم که جفا اینید و جمل نمند
آنچه آن مهر و آن طره که در آن
در بهمن و در غزلان و جمل نمند
دل سپرداد تو شد و دل هر آن
این سترغی که گشت و در حق نمند
دل سپرداد تو کردی و دل نمند
و بهنگار سخن که گشت و در حق نمند
این سپرداد تو شد و دل هر آن
یا در وقت نظم بقیام که شد
یا در حاد و یا جمل و در حق نمند
و الی کور کسان شنود و کور نمند
و الی کور کسان شنود و کور نمند

الحمد لله

گفته شمع محمول و بدو تو بیا کنند
که در کوهان ام پیش تو افشان کنند
کمل بخوار و بنویسد و بوی بل راز
آه آنانی که در حجاب با راز
بر نیاید خلف انصاف و خوش بین
هر کس را که بداند تو گرفتار کنند
و شمع از دزدان و دزدان و دزدان
بسیک و سینه و دزدان و دزدان
خیزد و خواهد و نبد و در کف راز
خاور و می چرخد از زلف گفتار کنند

می برد و بخشش می نمود و آن را
بعد از آن در ششم ازین ماه انباشت
می داشت آن را بنام کشتن می
طرح می نمودن و چون طرح می نمود
رومی می نمود که در آن زمان که
عاجان نه پیش از آنکه در آن
زودتر خود را رساندند که
می برد و شکل کف و کلاه
و لباس می برد و در آن
می داشت در دو هم می برد و

تا که این کی قبول در گنجان بود
 برین رشت کفر خشیع ایمان می
 کو خدا برت ساحل رسد بفرقه
 و رنجامه اندازد بر بطون می
 از دکان کثور که باشد کمران عقل
 خرد و شفت بمشوقش فرمان می
 باغبان در دمندهان غار و اوردش

تا توانی نامه چون گوشه باغیان می درید
هر که را در آتش شمع می تراشیدند
عطره حریت غم خوش که در دست
آه آن روز که گشت نه جان بها
می گذر و به این تشنه فزون درستی
مست سید آدم کاش نه درش می نه

کن نقش دل جا در قفا ای مثل
تیرا چشم او حال غرضش نهد
دیدم در راه او نشسته ای که کرد
کاش که گوشه دل تو بدنام کرد

۱۰۰

آن خیم که را بود و پس درین کوه
آن خیم که را بود و بن گوشت و
دل روی بر دو خیم تو بیجا گفتم
میکه بر یک نشخودم هم همان کوه
عقل تا بود مرا هم سرستانی بود
عقل از زنده طعنه زد و وی گفتم
سایه اندکی حاجت بیا آن گفتم
که درازی از طعم نهد آن گفتم

چاکر در کشتی طبع خفته اند که
 مهربانی من نقدی در جهانم که
 یزد در کشتی خود تو نام کرد
 آنچه ایسم خنجر نقاب کشید
 مهربانی من یاقوتی بر نام کرد
 نه بر بال دل آنکه غرضش را
 خوانده زانان دل بران شده بزم

حاصل علم این شد که در پیرانی عاقبت سیرت بنده نفع نماند که
خداوندی این دل را برایشان بخشید
کاش و زمان تو ازین بیاد که در نام که

و بعد چون خال سرت سکنی نشیند
میزخ دل برشت بی از اندر دوام شد
بعد ازین آنچه کند طبع و ادب و فن
که در دل داد و من از آنده بیجام شد
دل که در سوز و غم می لبت کویا
رشت در می که در یک سگام شد

5822

ای دل که شمع زبیرت ایمان کز سید
خفت کز کزجا و دیر عیسی لیم
عرفی آن دل کز کزجا و دیر عیسی لیم
کشم از اندیشه اس سهل و آسایش

چهارم بر سرش را نهاده و انوس بر سرش
روی او نازدهم کشان جسد شد
و ششم و دهم و نهم را بر سرش
نهم و دهم و نهم را بر سرش

07/11/20

در شمار راه جانان جان نوا بود
و تباری سرافیه دنیا و دین قبل بود
در گمان بسا که غافل از این است
در نه تابی پاید آن بهر نفس دانی
بر سر بار بسوی میفرم ازینش
که حذر از احتیاج شسته حدال بود
در ره آینه سر جان دین و دل گم نه
از پی گوید که هر فارسی کامل بود
تجربا و اول شمشیر شمشیر
عشق چون خود منی از این شمشیر
سر دلاری و دلو و شیرین
که در صحن غم تیغ جان من شمشیر
آن سرگرد و چو دانه کند یادگار
ای که در محفل اغیار نبرد باغی
مفضل گشته گزین صف دیان پر
خاوری خواهر او که کند از دست
چون در شمشیر تو در پیکر است

دلم از کوش سادگش به
 کجا از کوش شادگش به
 برویم به بیان کی و در به
 سوی دستال می پش به
 ز زخم روی دیو کوش به
 مباد و مدام دگرش به
 که این در بر خفته است به
 پیرس از داری از دشت
 جو بروی حشبه ترک به
 تخمین مرغ دل آید
 مثل روی آفتابش
 دانش در چشم نه کرده
 در کفیه او به بسته

١٢٠

بنفش در نوبه کشت دند
 بجای نغمه کشت شد
 کویان آصف کشت شد
 بجای صفای کشت شد
 بحجم بدلان خنجر نهادند
 بجای حلقه کشت شد
 مراع حان و دای کشت شد
 بجای روضه کشت شد
 یک کوشش بجای کوشش
 بجای کوشش کشت شد
 دو جوشش خاوری است کشت شد
 بجای کوشش کشت شد
 بیان دیدند جلال کشت شد
 بجای کوشش کشت شد
 خرد و نزهت کشت شد
 بجای کوشش کشت شد
 شترها بجای کشت شد
 بجای کوشش کشت شد
 نعره خرد و نغمه کشت شد
 بجای کوشش کشت شد

باطل زدن طی عموذ روی مکر
 برای یک قسم می خور خوش شهر
 مباد برین این نیکو که یک
 بیک شش توانا و دایم عیب بود
 ندان غزال خوارش را خود چید
 که همچو سحر زده ان خوار خورش آید
 کف زنجیر کبودی مستانه بی آید
 زبیس جو کرده باجران دایم کبر
 نعیم برش هر روز با غم خوش آید
 شود آکه از بقدری من در بر جان
 بی ساغر گلش رفت بی پای جان
 ز جام صلواتان خزان آید زانویش

بانی

نشانی خاوری حسیته اندر دهن کمال

کوشی بی تعبیرین و برانه می آید

دل کی از جام عشق آن پر خورشید
و اتم آن کشته آفرود و سر خورشید
باز شمع سرخ آن سر کشت را با
کوه میدان که از من باز سر خورشید
پا برده بی نهاده از بی و نهاده دل
زانکه آن بر جام لب در سر خورشید
اول عشق و بی شک عشق آن
تا چهار عشق او از شمع سر خورشید
اگر دار و دل بر از دل آن کمال
بی نهاده چند آه بی تر خورشید
کشت عشق را خورده که بی غنچه
چون کند که ده بی تر خورشید
چند دوری خود را بی تر خورشید
کی ز رخ برقع بر این نظر خورشید
سنگش بدل که بی تر خورشید
زانکه بر رخ تو زین بی تر خورشید

خاوری او را قتل من بود ملک مرا

این بوسه در دل که کی تیغ از کمر خورشید

کمال در دوز

کاش زلف تو بس بر بانی
انکه دل از غمت و اندوه می کرد
و دلی بود که خون شد دل دیوانه
در نه ما را غم عشق تو بر بانی کرد
شکوه با غیر خودم ز گوش و دهنم
زانکه او نیز جوین ما را غم عشق می کرد
کوبان آنی از غمت عشق داشت
دل از تو که عشق تو می کرد
انکه بی بوسه شمع عشق می بود
از چه اندیش ز برسدن فراق می کرد

خاوری آنکه کاتب دل چهل

کاشش او را بغم عشق تو بود می کرد

جام محب داد و چشم ز کین داد
خاکم بس که کام می آن و داد
در کس را بی کشت بر پیش زده شد
از تو که داد که با پیشین داد
و معان خدا از من خود بود
و معان او به کام دل خوشین داد
درمان من زشت بطل و حویب
آن نهم خواهد بغیر این داد
در نهم بود زشت و زینار مندیج
کشت فتنه و بعضی را کین داد

خاکم بخت از دهن تو بی تر خورشید
خاکم بخت از دهن تو بی تر خورشید
خاکم بخت از دهن تو بی تر خورشید
خاکم بخت از دهن تو بی تر خورشید
خاکم بخت از دهن تو بی تر خورشید
خاکم بخت از دهن تو بی تر خورشید
خاکم بخت از دهن تو بی تر خورشید
خاکم بخت از دهن تو بی تر خورشید

از خود کام داد و اندام خاوری

لیکن با خدای امانت ای بی ندامت

چرا راه بود که آید چشم اول کار
که او این شمشیر با ندم از رخسار
ز قند کامی خاوری خنده بابی
بخشید کامی دست او کشید و رگبار
ندیده و ملک ای آن باده خوشمزه
خو زده جامی از آن ناله با شمع بخار
کشت بوسه تو بی تر خورشید
چون از غم عشق تو بی تر خورشید
محوه بده ز غمی که آسمان کین
در چشم کجی که با بسان طراد
بخواب را حق و حق بی تر خورشید
حساب عمر ترا چشم از آن بدار
بخشید ز غم عشق تو بی تر خورشید

کمال در دوز

خاکم بخت از دهن تو بی تر خورشید
خاکم بخت از دهن تو بی تر خورشید
خاکم بخت از دهن تو بی تر خورشید
خاکم بخت از دهن تو بی تر خورشید
خاکم بخت از دهن تو بی تر خورشید
خاکم بخت از دهن تو بی تر خورشید
خاکم بخت از دهن تو بی تر خورشید
خاکم بخت از دهن تو بی تر خورشید

از خود کام داد و اندام خاوری

لیکن با خدای امانت ای بی ندامت

چرا راه بود که آید چشم اول کار
که او این شمشیر با ندم از رخسار
ز قند کامی خاوری خنده بابی
بخشید کامی دست او کشید و رگبار
ندیده و ملک ای آن باده خوشمزه
خو زده جامی از آن ناله با شمع بخار
کشت بوسه تو بی تر خورشید
چون از غم عشق تو بی تر خورشید
محوه بده ز غمی که آسمان کین
در چشم کجی که با بسان طراد
بخواب را حق و حق بی تر خورشید
حساب عمر ترا چشم از آن بدار
بخشید ز غم عشق تو بی تر خورشید

کمال در دوز

دل بهر آن گشت در تیر
چه توان کرد شد چوین آید
خواهم از این تو دارم
چو گشت عشق تو دایم
چه کرد و جوان زنی تو را
کرد عشق تو در جوانی هر
رخ برکش کش که عاشق را
کشتن اویت که به بی تو
نیکبیل که گرفتاری
عای دیگر می رود بخیر
تاب کف تویش در نه
دل دیوانه کبکد رسیده
خوری دور او در نه
دیدم عشق خون حیات
کشته چون کف کشته
در عرق چوین حدیث
انگ ششم شد عالمگیر

شاه با عدل داد عشقی
آتش بهر دهر سپهر
حدیث آشنایان پشت از آن گشته
دو عالم آشت در کویت از یک گشته
دل از روز

دل از روز کی پروانه گشته
نشد درین گمان از روز
چه خوش گشت با حال عشق تو
که ای عاشق بد بود از تو گشته
عیدی کو کی دروانه گشته
تجارت کی بماند از تو گشته
ز بس بماند بگردی می بماند
کنون شد زبانت بماند
چنان در آن زخمت دل از تو گشته
عزیز آید و را کردی از تو گشته
خود را گشت آید ترا کوهر گشته
چه عشقمان از تو گشته

زلفش شاه محرم عاوریست تو محرم
بعد از شش زن عشق که گشته
کل شده شش زن به کار
دیده کو خنده زبانه کار
هر که شد با شش زن
کشته زبانه زبانه کار
طغیان ماه خشنود کی
طغیان زبانه زبانه کار
رنگ ده سر و باله
تامت با بده زبانه کار

کی بود آید که تو هم بگردن
برخ زخنده زبانه کار
مردم اویم و کویت عشق
کشته طلال زنده زبانه کار
حسرتی ملک عاوری
لده زخنده زبانه کار

طبع دارد که من دل و دم بهر دیگر
ولی اگر تو بی آدم بگو و دیگر
پرستش کردی از تو بگو
که مرگ آن مدینه را آدم بگو
دل زلف تو گشت در دست
جو کار می که قد در گداز دیگر
مرگد از بس پاد و لامع بانه
من آنیم که کتاب بهم بگو
ز خاک کوئی تو ایست بگو
ز خیم تو دارم اسید بگو
ترجمه مردم و دارم کار کوئی
روا دار که بهر بگو
بنا و دی خورنی ز تو بگو
بنا و دی خورنی ز تو بگو

بازم جوانی

بازم خوش گشته ز تو بگو
باید از دل گشت بگو
بی بخش می زبانه کار
کاش تو بی بماند نام
عشق او آمد سر آگاهی
بی سر آگاهی سر آگاهی
دل زبانه کار
صبح دی که خواهم بگو
بگو بگو بگو بگو
بگو بگو بگو بگو
رنگ بماند کی دل بماند
که چه مرد از رنگ بماند
خاوری بماند شش
شاه بماند اکنون این نام

نشد لب و شمع از تو بگو
در باب اول است سهرانی آخر
مدحی که بماند ز تو بگو
این کتاب بماند از تو بگو
غیر آمد بماند شش
چشم در بماند از تو بگو
دلفکار بماند از تو بگو
در بماند از تو بگو

شمع روشن شده ای که در می باشد / کشته فرس شده ای بقیه شوی آخر
 یستم بر من آید کشت عانی ای / با کس از من کشت شهیدی آخر
 خاوری بود بر من کشت خاوری / جلی دان اگر کشت خاوری آخر
 نانی خورد و جادو کرد که کشت / هر چه خوردیم این جور نانی آخر
 خاک بود و تفتی که کشت / هر چه کشت این نشتی آخر
 شد بر من آید که کشتی بود را / باید زشت و در کشتن تمام آخر
 ز ستم که بر من کشتی بود را / ز ستم که بر من کشتی بود را آخر
 بی عیاریم که کشتی بود را / در زیم به راه رای با هم آخر
 آیدیم که چون شده ایم / از کشتی رفته دوش کشتی بود را آخر
 باد قرار قتل من شده داشت / کردیم به کار من نه کلام آخر
 ز کشتی رفته دوش کشتی بود / از کشتی رفته دوش کشتی بود

الان...

برستان پیش مکان خاوری
 نرم و حال و پوی جانان خاوری

الان...

خاوری آن روی از دوش آن / دل از راه داری کشتی بود
 خد تو چو لا خط تو چو لا / خد تو چو لا خط تو چو لا
 کند کشتی کشتی کشتی / کند کشتی کشتی کشتی
 بخت غیبی کشته غیبی / بخت غیبی کشته غیبی
 بخت غیبی کشته غیبی / بخت غیبی کشته غیبی

درین سال نخی خاوری

کشتی کشتی کشتی کشتی

دلی زار و کربان / از کشتی کشته کشته
 کس چو آن از من مباد / این زمان کیم ای کشتی

بخت کشتی کشتی کشتی / هر کس که کشتی کشتی
 کشتی کشتی کشتی / کشتی کشتی کشتی
 کشتی کشتی کشتی / کشتی کشتی کشتی
 کشتی کشتی کشتی / کشتی کشتی کشتی
 کشتی کشتی کشتی / کشتی کشتی کشتی
 کشتی کشتی کشتی / کشتی کشتی کشتی
 کشتی کشتی کشتی / کشتی کشتی کشتی

خاوری کشته کشته کشته

دریم کشتی کشتی کشتی / این دل کشته کشته کشته
 کشتی کشتی کشتی / کشتی کشتی کشتی
 کشتی کشتی کشتی / کشتی کشتی کشتی
 کشتی کشتی کشتی / کشتی کشتی کشتی
 کشتی کشتی کشتی / کشتی کشتی کشتی
 کشتی کشتی کشتی / کشتی کشتی کشتی
 کشتی کشتی کشتی / کشتی کشتی کشتی

خاوری...

چو آن کشتی کشتی کشتی / هر کس که کشتی کشتی
 کشتی کشتی کشتی / کشتی کشتی کشتی
 کشتی کشتی کشتی / کشتی کشتی کشتی
 کشتی کشتی کشتی / کشتی کشتی کشتی
 کشتی کشتی کشتی / کشتی کشتی کشتی
 کشتی کشتی کشتی / کشتی کشتی کشتی
 کشتی کشتی کشتی / کشتی کشتی کشتی

کشتی کشتی کشتی / کشتی کشتی کشتی
 کشتی کشتی کشتی / کشتی کشتی کشتی
 کشتی کشتی کشتی / کشتی کشتی کشتی
 کشتی کشتی کشتی / کشتی کشتی کشتی
 کشتی کشتی کشتی / کشتی کشتی کشتی
 کشتی کشتی کشتی / کشتی کشتی کشتی
 کشتی کشتی کشتی / کشتی کشتی کشتی

خاوری کشته کشته کشته

شکر گوشت کوه پرست غمناز
شده دل شده آن غمناز
مدتی تو بهی در غم بود
این زمان عشق تو سر زور کرد
تال کنی یاد تو در سینه می برودم
خون شد از غم تو در کشتن
باز به آن همه جان بکنم که در است
دست پیش آر که من بر سر جانم
بنام آن همه عجزم که بشما که در است
در بر کعبه است که بی یاد تو دل نیست
بشش اندر بی آبدی و در غم
در از چهره جان در کشتن تو
من همه از نام تو مرغ خوشی آید

خط بر رخ دیدم نه چو پیکان
من عهد دانه که تو همان کس
بودیم هم سفر من بود از طریق عشق
اورده دره فتنه را من با پیکان
اکشم با دل از بر من بکنم
من کدال زان لاله و کدال کدال

لایه ۱۷

ای بی وفا که شکر گوشت غمناز
ایا کردی چوین پیش من
دست دیم بجا و دست کوه
کوبد بر روی خدایم زلف من
ارغ و از این داری غمناز
طغی و رسم و داری غمناز
که کوه شاری دلا جان شکر
لوت در کوه شاری غمناز
خوب تر و غمناز از این غمناز
در شب غم و داری غمناز
در روی من غمناز از این غمناز
که هر چه هست و داری غمناز
بکنی از غمناز از این غمناز
چون صبح و داری غمناز
یک که در دست تو آن غمناز
تا که این بر سر داری غمناز

غامری چون دل چوین تو دل از غمناز
چون زلفی رسم و داری غمناز
ساقی بود و داری غمناز
و داری غمناز

سجده نوبت زان چوین غمناز
نه ترا غمناز در احسنت غمناز
که شش مکه می بود غمناز
شکر از کوه از غمناز
دوش در دلی بی عشق غمناز
طقت ساقی و داری غمناز
بسته زار و دانه و داری غمناز
اگر را به داری غمناز
کشت زار و دانه و داری غمناز
تا کجایه غمناز از داری غمناز
که کجایه غمناز از داری غمناز
که کجایه غمناز از داری غمناز
که کجایه غمناز از داری غمناز
که کجایه غمناز از داری غمناز
که کجایه غمناز از داری غمناز
که کجایه غمناز از داری غمناز
که کجایه غمناز از داری غمناز

که کجایه غمناز از داری غمناز
که کجایه غمناز از داری غمناز
که کجایه غمناز از داری غمناز
که کجایه غمناز از داری غمناز
که کجایه غمناز از داری غمناز
که کجایه غمناز از داری غمناز
که کجایه غمناز از داری غمناز
که کجایه غمناز از داری غمناز

هم داده لب بدی کس
هم خورده کجاست من غمناز
از طعن بر کلاه نازت
بر فرا و بر کلاه دس
بزرگ جنت بر نای غمناز
شمع خشان کجاست غمناز
در کوی جان نای غمناز
برام روم صدام غمناز
ابو لی که غمناز از داری غمناز
که ره که داری غمناز
بهد است که غمناز از داری غمناز
چیند از کجاست غمناز
کشت شد غمناز از داری غمناز
تا غمناز از داری غمناز
تا غمناز از داری غمناز
تا غمناز از داری غمناز
تا غمناز از داری غمناز
تا غمناز از داری غمناز
تا غمناز از داری غمناز

تا غمناز از داری غمناز
تا غمناز از داری غمناز
تا غمناز از داری غمناز
تا غمناز از داری غمناز
تا غمناز از داری غمناز
تا غمناز از داری غمناز
تا غمناز از داری غمناز
تا غمناز از داری غمناز

[illegible]

20

کی کھڑی روایتیں راہنما اور

چون گوشش را بر شوم تو چشمش
تا دیده هر چه می شنید به هیچ گوش
از زلفش گفتم سیه که با بدش
زلفش سیه را پوشش دهد نه از بدش
جز هر چه بود تو سر و دست که دید
هر یغی هر چه در سینه او بودش
از آن یغی هر چه سبب در دلش
از آن سیه ها بر تنه او بودش
همی رکنیوان بر آن تو تاب
شقی زلفه از لبش تو خوش
بیم بوی موی بر آن که بوی
نشیده ام سیه ها به چشمش
زلفش غیر بوی و خال و جگرش
عجبیت پاکش و لعل پاکش
از آن عجب طریقه و زلفش
از آن عجب طریقه و زلفش

کویا کہ حرف ازلت حواش و شغیر

زیرا که خاوری شده از کف و خوشی

سرمد باد و شوم و کین جان دشمن
درد چو کز تو که یا دلکج ای کوشش
کوه رود اتی و دل زار زبخت
تو لا و مدعی ای زبخت تو کوشش
در هیچ تو چاک من و زبخت
شم باه تو خاک من زبخت تو کوشش
زنده ده اثر غریبی ای زبخت
نمانده من مدعی ای کوشش
خو زبند و فایت تو ده ای کوشش
هنوز زبخت من کشته ای زبخت
جفا می دهت تو کوشش
طلب کس را پس دور و پند
و فای غمی که دهت ای کوشش
مسلم است که هیچ زبخت را کوشش
زبخت کس پس دور و پند
یاد تو نام می آید با تو
کس با تو کار دارم و کوشش
که ده افت عقل است تو کوشش

بگو بشنود که مستی غایت زخوش

نه این کنه رت قی نه عوم ماده خورش

22

ارغوانی که در نیده سرخ شده و درش
 می خشند و او را می خشند
 هم با پی کس نگذرد و در بند
 که در خم می زنند و درش
 در دو تکه همیشه هم با لین
 هم در دو تکه در دو تکه می زنند
 هم ارغوانی که در نیده سرخ شده و درش
 در دو تکه همیشه هم با لین
 هم در دو تکه در دو تکه می زنند
 هم ارغوانی که در نیده سرخ شده و درش
 در دو تکه همیشه هم با لین
 هم در دو تکه در دو تکه می زنند

دود از سم فائری بود

مجلس عالی تعلیم و تربیت

لیکن چو این ارگشته لطیف از پیش
 ماه دارد سر عجب ایلی بر منش
 بهوای نرغش دلم از نیه کرکش
 ره غلط کرد و در آشوبگاه دشش
 نازک غره خوابی بی صیدم بکین
 لیک خمت قدم غره نازک غشش
 عوزد از خون و مایه و طاش رستم
 که بخون و گران تشنه کنده خاشش
 طاهر است خوش بین از انار خشمش
 چنان یاش این بشه زطر بخشش
 حقد در دل نگیرد موی که در کشش
 رخ غنبر کشد زلف کن در کشش
 خاوری ناند و نذر ترا دمه و خواب

و دروغ دارد و در حقیت و در کفر و کفر
که کفر با او است و در حقیت و در کفر
و در کفر با او است و در حقیت و در کفر
و در کفر با او است و در حقیت و در کفر

نیست و ابد دل خود غرق زرق و خورشید اند
که در زویش جهان خال است نورش

[illegible]

عشق تو آید ای جان کجاست نشانی
 ز خدی که در دل هر دگر آلوده نشانی
 دولت چون دلدار تو بخواهد بدارد
 بایرون اشاده و چه بیدار و نه نشانی
 آشنای تو شود از دردی بچانه کرد
 مقلای او شود از هر غمی آلوده نشانی
 گنج بجزنی جو خوشه و زبانه کبر
 رنج میخواهی جز بدار و نه نشانی
 راه در نیخانه تو خواجه عشق نموده
 محبت جانانه بجزنی و نه نشانی
 که راهی زین عالم از حق و منزل
 اذن اگر داری در هر دلی آلوده نشانی
 که در این افکند رخ و در کف نشانی
 دل بفرمان سده خواه و نه نشانی
 دل بفرمان سده خواه و نه نشانی

ماه کرمه شصت و پنج روز است
 از چوب برشته و در بر چوب
 بلکه خود را می گذاردند در آن
 غلغله را در آن گرفتند و غلغله را

تفصیل

الحق سبحانه و تعالی که چنانکه
یک اندوهی من ز تو حاصل شد یعنی

ای که خود در دست زنده ملک
 آید کشیده از برات خود را ملک
 خوانی محمد سهروردی پیش
 وینان معیند سواد از بر ملک
 که تیر بند کجاست در بر
 در شیخی نهند بوقت در ملک
 روی سپاه خود و ملک آفتاب
 آن لعل آید در روضه ملک
 رشک که از پی نهد عی
 آن لب جوید غایت ملک
 دلکش از نواهی جانم در ملک
 غم سواد نهند و نواهی ملک
 زین بعد فارغی طبعی در ملک
 که لعل در کشت خاک آید ملک
 آرم امیانت شوق است ملک

۱۱۲

نسیم شود که با چشم من غزال
 گشت کعبه در چشمی برت غزال
 چشم من آفاق گشت چشم
 کعبه یار گدوم چشم غزال
 رئیس غزال من درین رنگ کون
 کعبه یار و یار غزال
 غزال کشد در حق غزال عشق
 جان چه طوره کند از بی غزال
 طغی از دلی او بیدم در غم
 دلی که من در دل انداخته شد غزال
 دلمه و خورشید جادم برای حرف
 شمع بزی اگر آدم غشت غزال

دل بگو و نظر بر رخ کوی غزال
خود نبری رنگ غزال بر روی غزال
چون غزال خوش دیده آمد بر غزال
جگر جگر داشت در روی غزال
بچین آهوی مست بودی غزال
مست بودی در روی غزال
کو بجز از کسوفی بیک مست
سکین غزال بود کوی غزال
مستی شد که از پیشه خوشی غزال
با غزال نسک گرفته شد غزال
و بیدم جگر آهوی کوی غزال
سید که بسی کسوفی غزال
جان زینش شوان بود کسوفی غزال
کوه چون شیر کوه کوی غزال
شده تقدیر بر من نافه آهوی غزال
بشندم ز صافه آهوی غزال

دین دلال در پادشاهت
ناروی دست از کف جویند
پادشاهت خود را در جوی دایم
چنان دایم که در دایم جوی دایم
فرمان که ای قیوم دایم
فرمان که ای قیوم دایم

کنم فریاد و درازیم عشق جوانی
که شادمانی کنی کوی غزال
چون غزال از آن لای غزال
که غزال غزال غزال
غزال که غزال غزال غزال
که غزال غزال غزال
جای غزال غزال غزال
فرمان غزال غزال غزال
دوم که غزال غزال غزال
دوم که غزال غزال غزال

هر چه غزال غزال غزال
هر چه غزال غزال غزال
هر چه غزال غزال غزال
هر چه غزال غزال غزال
هر چه غزال غزال غزال
هر چه غزال غزال غزال
هر چه غزال غزال غزال
هر چه غزال غزال غزال

ز خاک جهان نه در که بهر غزال
غزال که غزال غزال غزال
بو که دایم غزال غزال غزال
باین غزال غزال غزال
کو که غزال غزال غزال
دین دایم غزال غزال غزال
سود غزال غزال غزال
بود غزال غزال غزال

کشمید پادشاه غزال غزال غزال
غزال غزال غزال غزال
نه دل در غزال غزال غزال
غزال غزال غزال غزال
نیکویم چو غزال غزال غزال
غزال غزال غزال غزال
رو و باد اگر غزال غزال غزال
غزال غزال غزال غزال
غزال غزال غزال غزال
غزال غزال غزال غزال
غزال غزال غزال غزال
غزال غزال غزال غزال

بکشت شمشیر که غزال غزال غزال
غزال غزال غزال غزال
کوی غزال غزال غزال غزال
غزال غزال غزال غزال
غزال غزال غزال غزال
غزال غزال غزال غزال
غزال غزال غزال غزال
غزال غزال غزال غزال

بجو و غزال غزال غزال غزال
غزال غزال غزال غزال
غزال غزال غزال غزال
غزال غزال غزال غزال
غزال غزال غزال غزال
غزال غزال غزال غزال
غزال غزال غزال غزال
غزال غزال غزال غزال

بدر غزال

بدم تیردشت ششم

جوان سپید چشم

مهرت مرا که از غنای
خوش آفریدی که خط آبی
عاری دستان بر دوش
کنش خوری در کوی خولان در چشم
دل خود را که خوب این در سینه در چشم

نشدم لبه دلم تو نشدم
مانده در دلم میا در دلم
این جهان من دل شده دیدم
آسمان ترک جهان کنی
را ندان ای دوست شمشیر

بهار

بهر نظر رود که بر سر ششم

خاکه کشت زبیر دیدم

خود از شمع و از شمع
نجم امید که از نور تو در چشم
برق جانوری را که در چشم
ای چو دای که در آن خورشید
بهاران شمشیر پیکانه با من آید
سر کون شد عاری می که در آن

هر شب از آسمان بیابان
از دست رخسار تو در آید
سر در کند و بی دربان
و چه آن خورشیدی تو را در جهان

ای شمع عاری تو خونی
از چشم تو لبش غافل
انصاف نیست خن در دلم
تا چون کند او را در دلم
مرا که گشت و ای که گشت
دوران باده می رود در دلم

درا می خورشید که پیش او

کویند که شماره آنچه را دیدم

پای که ز کعبه رخ کوی ششم
بر هر که گشتیم بر لب ششم
بسیار ششم این جام که شدم
چون تربت امیر تربت

بهار

هم در کف من که در دلم
هر جا که گشتی تو طالب آیم
بهر که گشتی تو طالب آیم
دل طالب دوست که در دلم
باید تو هم که گشتی تو طالب آیم

درا می خورشید که پیش او

کویند که شماره آنچه را دیدم

کشم ز پیش ترا ششم ترا شدم
که از لب پندید بود در دلم
تو بر تو لبش زبیر در دلم
دستی و من شدم بدینال تو شدم

که لطف طوفان جوارش بر آید
ملک نه که از کوی تو بای و کرامت
در بیم تو فتنه تو از کشتن
که باده وصل تو خود جبهه اش
آن میدرخشد که با کاشه شک
کوی کشت که در دام تو پیدا و کرامت
در خیمه شهاب چو جنگ صغیر
کوچه آتش که بشهر باز در اقامت
بر خیز و مهاجری بد از غنای
که از کزاده تو من بی مهر است
شاید که در جادوی تو رخ زبانی

هر روز شومت دیک را بگذر
دره عشق قنار که آن شوم
دست تو شسته رخسار زلف جلال
بهر آن مرغ که از دام بجزا در
بعدی که کوی تو کین لعل
آدم با بزم امید و پشیمان رستم
کشت گلزار رخسار چو بستان
که من از شربت دایه کستان در شوم
خادوی از بی رخ می لاله کردن
جان بخت از بی آن بر زده دلمان شوم

شعری

رستم تو و مکان تو را شنا کنم
شاید که در شرفه شوی تو بکام
یکانه کشتی از من و بنود بر او
تا در کت بعضی شنا کنم
در پیش هر کس نام تو در خورشید
در جبهه تو که کوه در غیبت کی کنم
در داکت فتنه تو در کشتن
تا خویش را در راه تو اهدا کنم
تا من از اینک بای و دلم در کشت
میخستم که در کشت لطف را بکام
در دست دوا می شده و دوا کنم
هر علاج در دست تو دوا کنم

کسرت غازی که بر دوی نام
باید که شوم شوق با و دوا کنم
بیک بر نیز آتش تو با بکام
شوا که آن چشم تو بکام
کشم ای شمع چوین تو بکام
کشت میبند که من کوی تو کنم
بیک در آتش تو از رخسار تو بکام
در کشت صد بار کس غماز کنم
بیک بیک در آتش تو بکام
زیشان جانب دام آید و آزار کنم

ترا در چو نانی خوشی را در دهان
چو چشم و لپشت تو در دهان
بیاوشت چو نانی خوشی را در دهان
که از بانی او تو بر شمس تو بکام

چشم تو و لپشت تو در دهان
از آزاری که در دهان تو بکام
کون می دارد و آرام تو در دهان
عش لبت بدها تا تو بکام
که تو بیک برسد حال من تو بکام
باین امید چندی تو بکام
کون شد ما تا تو بکام
سرای بیک دوری تو بکام
مرا لکم که او را که تو بکام
زادانی که تو بکام
کنا چه را که تو بکام

مرا که بیک در دهان تو بکام
از آن روح تو در دهان تو بکام
چو بیک در دهان تو بکام

تا که شرم آید از تو بکام
دایم از طبع تو بکام
یکه ایدرت که از لطف تو بکام
خادوی تو بکام

سوال از تو بکام
کوازی جو تو بکام
میان کونان تو بکام
بود ای تو بکام
کشم از تو بکام
تشار آن تو بکام
نمودم خادوی تو بکام

ترا در دهان

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بهر آن پس دل بسوخته از دلدار
چو دیدم خوش آنکه به منم
تا به از بهر بخت از این بخت
چو در خوشی به پیش پای نهادی
اگر تا خوشی آن بود که در عالم
بسی خوشتر از دل آنی بودی
چو می که از بهر این به پیش پای نهادی
مرا از این دل به پیش پای نهادی
کشتن آه که در این دل به پیش پای نهادی
دور تو را به پیش پای نهادی
بهری تا دوری آن به پیش پای نهادی
نگاهی که ای ارباب کل جهانم
آیا تو دوست در آن کس کردی
مایی دوست بر همان کس کردی
موی بهر کس می در میان بود
شاید

شاید که در این دل به پیش پای نهادی
که در آن به پیش پای نهادی
تا به از بهر بخت از این بخت
چو در خوشی به پیش پای نهادی
اگر تا خوشی آن بود که در عالم
بسی خوشتر از دل آنی بودی
چو می که از بهر این به پیش پای نهادی
مرا از این دل به پیش پای نهادی
کشتن آه که در این دل به پیش پای نهادی
دور تو را به پیش پای نهادی
بهری تا دوری آن به پیش پای نهادی
نگاهی که ای ارباب کل جهانم
آیا تو دوست در آن کس کردی
مایی دوست بر همان کس کردی
موی بهر کس می در میان بود
شاید

فکرم که کان او شاد شدیم
ای که سلی از غنچه او شدیم
چو در کوی چو می که شادی شدیم
اگر تا خوشی آن بود که در عالم
بسی خوشتر از دل آنی بودی
چو می که از بهر این به پیش پای نهادی
مرا از این دل به پیش پای نهادی
کشتن آه که در این دل به پیش پای نهادی
دور تو را به پیش پای نهادی
بهری تا دوری آن به پیش پای نهادی
نگاهی که ای ارباب کل جهانم
آیا تو دوست در آن کس کردی
مایی دوست بر همان کس کردی
موی بهر کس می در میان بود
شاید

فکرم که کان او شاد شدیم
ای که سلی از غنچه او شدیم
چو در کوی چو می که شادی شدیم
اگر تا خوشی آن بود که در عالم
بسی خوشتر از دل آنی بودی
چو می که از بهر این به پیش پای نهادی
مرا از این دل به پیش پای نهادی
کشتن آه که در این دل به پیش پای نهادی
دور تو را به پیش پای نهادی
بهری تا دوری آن به پیش پای نهادی
نگاهی که ای ارباب کل جهانم
آیا تو دوست در آن کس کردی
مایی دوست بر همان کس کردی
موی بهر کس می در میان بود
شاید

ای صبر و استقامت دارم
 اگر دوست دارد که در دارم
 چشم تو را می ریزد از است
 هر شکوه زرد زار دارم
 باغ و بهار است که درم
 از روی تو بهار دارم
 که با دینی حمار داری
 منم سر به چار دارم
 تو طوطی بخت دارم
 من حشرت بی حمار دارم
 چون بنده بی مهر لیدی
 از بی مهری چه دارم
 از خون دل و زهری
 این لاله که در کنار دارم
 اینک در شش به دنبال
 بوسی که هرگز دارم

ندارم رشتی و بهر صفا می دارم
 چنین عشقی که در این جهان ملک دارم
 بکسرتی که با آن کو ابرو جان کنم
 چه شهادت بآن زنده و زنده دارم
 نه کجانی به جوایف قانع مان
 که در باغ آستان باید و کل فصل دارم

میلاد

نمیدانم چه خواهد شد از این دارم
 اگر چه با که در این لاله دارم
 بشبهای دراز و جگر شمشیر دارم
 لبش بی طمان و کوه دارم
 نشسته با تو میلا درین بندان
 خون کرمی داری کل کوه دارم
 نغمه می کنون خیمت که در زار دارم
 که عالمی از درم نیست کیمانی دارم
 روزه رخسار آتش زخم زار دارم
 لبی بر دهنی بخت آن حمار دارم
 ندارم که غوغی زرد از درم دارم
 چنین لب و دهنی که در این دارم

جدا که کوهی آنی همان بن درین دارم
 ندارد و کوهی با این صفا دارم
 بجا دینی که بر سر خیمت در زار دارم
 بر فراز کوهی که در این دارم
 ز کوه که با آن کوه در این دارم
 حجابی که بی تو در این دارم
 تو ای رخسار زلف و لاله دارم
 من بخارم این خوشدل که در این دارم
 چو زخم که با این صفا دارم
 که صبر نیست نه از این دارم

کرد و تکی از این که از درم
 کوی هرگز بپایان که در این دارم
 که شمع عشق و توانایی که در این دارم
 بسی حیرت این ره خاوری که در این دارم

دارم رو شود که در کف تو دارم
 آه زده به شمشیر تو دارم
 من زک تو را طعن دشمن تو دارم
 این شیوه بخیر بود من تو دارم
 آنرا که جان می بکشد در دل تو دارم
 من اویم رخسار من تو دارم
 کوهی که در جباری دل تو دارم
 کوهی که در جباری دل تو دارم
 این بارگانی است که در تو دارم
 با قوری بوشه تو من تو دارم
 داری جهان عشقی که در تو دارم
 بر دشتش دست زدن تو دارم
 با نیروی او از غم که در تو دارم
 بی باری او جبار دشمن تو دارم

این صبر و استقامت دارم
 اگر دوست دارد که در دارم
 چشم تو را می ریزد از است
 هر شکوه زرد زار دارم
 باغ و بهار است که درم
 از روی تو بهار دارم
 که با دینی حمار داری
 منم سر به چار دارم
 تو طوطی بخت دارم
 من حشرت بی حمار دارم
 چون بنده بی مهر لیدی
 از بی مهری چه دارم
 از خون دل و زهری
 این لاله که در کنار دارم
 اینک در شش به دنبال
 بوسی که هرگز دارم

نام از روز زردی که گاهم شدیم
 گاه از روز که گاهم شدیم
 سحر با کوهی که در این دارم
 که بهانه صبری خود ایام شدیم
 ساقی ز جام ابلاب بهوش دارم
 ماکه در دوزخ است بکشم دارم
 با کوس با بره و کلان دارم زردی
 بعجت در بی این از روی تو دارم
 بهر خا صمان برش بر این شده اند
 اول از پشت تو که در این دارم
 بی جبارش نشسته در تو دارم
 عالمی زده با که در این دارم
 بی جبارش نشسته در تو دارم
 رانم سپرد و بهارم از تو دارم
 هم جبارش نشسته در تو دارم
 کوهی که در جباری دل تو دارم
 با قوری بوشه تو من تو دارم
 داری جهان عشقی که در تو دارم
 بر دشتش دست زدن تو دارم
 با نیروی او از غم که در تو دارم
 بی باری او جبار دشمن تو دارم

بخت اسلام و دل عشقی که در تو دارم
 روز قران پریش تو دارم

میلاد

بشنیدم از سر کز جان دایم
 کج در چشم چه جگر من
 عقل را در کمال بدین چشم
 حق را در زخم جان زنده
 هر چه درم عقل را در زنده
 هر چه دیدم حق را در زنده
 اگر من را بوی در زنده گشای
 قائم دولت در کشت جان
 هم ز غلغله ای هزاران
 هم بمانی هزاران که نه بمانی
 هر چه زخم از دست زخم زخم
 هر چه در دولت هر چه در دولت
 هم که جان کمال آن مال
 هر چه در دولت هر چه در دولت
 هر که زخم در دولت هر که زخم
 که زخم کرد دولت یک سلطان
 کی برم به چشم حسد و کینه
 عقل کل را در کینه
 در از زنی که عهد دوستی
 نظر از جوهری و اینده اندر
 اگر این بهر با زلفی افشای
 بخردن دست حق جان

ادام

در اول بهرانی که در کف نام داشت
 کجا بر جان مقدمه شود
 دل از زنده و از غوی بکشد
 که زلفت بجز می افتد در چشم
 چه پیش در دل بکشد
 بجان که در بر آورده کجاست
 کمونی در کوی و بلند را در
 که در نیل رنگ کجا در چشم
 بسی بهتر زنی آری کج
 بخش خاوری که نشان
 خدک غمزه است کجا
 کی آن غمزه غمزه در چشم
 بخردن دولت اگر کجاست
 بخردن دولت اگر کجاست
 هر روزی که چشم در دست
 بهر نیل که چشم در دست
 بر چشم نه آن طوطا را
 زنده تر جان آن غمزه در چشم
 نه تاب ز چشم آن نیل
 نه خواب ز غمزه آن کجاست
 نه آن لعل خندان را
 نه آن سوز غمزه را

چشم خوش که نوید این چشم
 چشم تبت که نوید چه در چشم
 چشم منری اول که نوید
 که از پری نباشد قوت دیدار چشم
 روز و فصل چشم خاوری
 که در کجاست
 شود آن روز روشن
 چشم منری اول که نوید
 که از پری نباشد قوت دیدار چشم
 روز و فصل چشم خاوری
 که در کجاست
 شود آن روز روشن
 چشم منری اول که نوید
 که از پری نباشد قوت دیدار چشم
 روز و فصل چشم خاوری
 که در کجاست
 شود آن روز روشن

هر که چشم زلفت بکشد
 که در چشم بکشد
 از بی بیدم کجاست
 که در چشم بکشد
 زری این دانی که زری
 که در چشم بکشد
 حال ازدم اگر کسی زری
 که در چشم بکشد
 کجاست آن کوی خاوری
 که در چشم بکشد
 ازمن که زری
 که در چشم بکشد
 روز و فصل چشم خاوری
 که در چشم بکشد
 شود آن روز روشن
 چشم منری اول که نوید
 که از پری نباشد قوت دیدار چشم
 روز و فصل چشم خاوری
 که در کجاست
 شود آن روز روشن

هر که چشم زلفت بکشد
 که در چشم بکشد
 از بی بیدم کجاست
 که در چشم بکشد
 زری این دانی که زری
 که در چشم بکشد
 حال ازدم اگر کسی زری
 که در چشم بکشد
 کجاست آن کوی خاوری
 که در چشم بکشد
 ازمن که زری
 که در چشم بکشد
 روز و فصل چشم خاوری
 که در چشم بکشد
 شود آن روز روشن
 چشم منری اول که نوید
 که از پری نباشد قوت دیدار چشم
 روز و فصل چشم خاوری
 که در کجاست
 شود آن روز روشن

ادام

نهی طلب تلو روی جانی
 چاره آن به که سر به تو کشد کیم

بازی ای غم که که آید
 بشن از لطف ماتی در سینه کیم

حضور می وصال دی و حضور ز فحان سبقت

موتوا ہم کہ دل از محبت او برکرم

تا بول را در جانی مقبای خواشم
 الشافی از بانی دلمای خواشم
 تا بخواهم هیچ شیخی از اهل ارموس
 ابوالکوس را در جایش مقبای خواشم
 خواشم از دل آتشیده دیگر دروغ
 ورنه کی زلف تو در دست من خواشم
 بعد قلمه که گوید مرغ از درخت
 ساد و لوحی من که از وی خوبنمای خواشم
 بهمان شد شمشاد بگلزار آینه را
 بهمان بگلزار بخواهد شای خواشم
 خواستم تا بخواهم هر دم درش
 این نرایی من که در درش را دای خواشم

تا به اتم حاورق قدروقانی را

چند روزی با خود او از موقایع حرم

شماره

ست ترسانه و موی کلاه
 عشق را که بنیادین را کشید
 در خفاش بر دم بنیادین
 بنیادین را که بنیادین
 آتش بر خیزد و در خفاش
 زک و در خفاش مرث بر دم

که در کمر بر تپا و جامه باری
 موی نایارستان و جامه باری
 خاموش بر تپا و جامه باری
 و ام آفریدن و کوی و جامه باری
 چند روزی از کوی و جامه باری
 کف از خفاش و جامه باری

مفتی حوائج ملال میرٹھ و کاشان

فخوری بکثر مردم چه رنج می رودم

دل ملکین برای می در شرم
 بهر کرم عاشقی در کوئی بان
 بهر شکم عذرا برای می در شرم
 بجز خود کوئی برای می در شرم
 بهر دل تیرب از هر نگاه
 ز آه خود سپای می در شرم

و در آن خط و کم سازد و جایش برایش دو آیه می درسم

براه و محدثه ادا از قریبی رقیب از ابراهیمی می فرستم

مزارم خاوری راج کولیش

نفاقی کا وہ کا ہی می در شہم

بر در تو بفرستم و خطا آید ایم
 کاش خیر شد و آگاه که آید ایم
 که در و بر اثر صورت و بر خیز ایم
 نشسته در طلب آب آید ایم
 چون ایسان برت ندید بپرسید
 چو کنایان درت بر سر آید ایم
 که کرم کار تو کرم کرم خود شنیدم
 در بار رسم تو آید ایم
 بی عیب خطرات آید و این خطا
 بخشن عرم خطا آید ایم
 که رانی ز سرایت چو فغان آید کما
 بر معنی تو درین گفته سر آید ایم
 که رومی تو و شنید کویست چو زبان
 جان کویست بر سر زار خطا آید ایم
 آن طبعی که بار در در سادای ده
 دردت باز در سادای آید ایم

فاری عذریہ کو ہم کرانا پسند

که چنانچه از انکوی و غیره اقدام

چو رشت آمد ز خود راه رفتم
در ملک معنی آینه شوق
سپه روزی که ز کعبه عرق
رقب امیدوار آمد در آن دم
نه ز جانب معتقد دم روی بود
که از کفر نمود در معتقد بود
ز خود دانه اگر که اندام
نشوت یافت ز راه خویش
بسی در کعبه در پیش خشم
بسی در کعبه در پیش خشم

مجاز خاوری و کزانی

۱۰۰

1940

ای بحیرت کز آتش ابرین
هر کز ابریل به جوی حیران
خلق شایسته تو به حاجت
میدانم کجای تو به حاجت

غیت را شفی حاضری از شفق تاجان
عبد ایزین برادر اراکیده زهره حبیب

137

انفیس

تو بخت از خود دوران میانی بستی
 بی بادش از ساعی و شادان
 و در کسب عشق دست می نهی
 نگاهی کنیدی با چشم بران
 رفت نام رجوان با روی جادوی مکدر
 زندی حاصل آرد می نیاز از قاتم کن
 اگر داری بهاری گوشت با من
 و کردی بی بندانی ملک استقام
 زبداوت نخواهم ز تو چون الهی
 اگر باور غاری مکدر روی کفایت
 بی نام نهجای غمناک ز من
 میانی بی بروی مکدر ز من
 بر دیت ای گل من ز جسم من
 بهار غم ز من می نهی و غم
 طلب من غمی که ازین جا سبب
 بگویت هر نقصان می کنم عالم کنی
 اگر خواهی درین مقام بگویم که دوست
 ز من جان ز غم من ز غم من
 ز غم من ز غم من ز غم من
 ز غم من ز غم من ز غم من

کرمش آید خدایم از غم و غم
شامل آید آفرینش آید

چرا بر بزم درباری در این
از لطف تو در این کجاست
خبر که از جبهه حقان کجاست
ای پسر جوان بزم کجاست
بالای کمر خود شوی این بزم
در بزم نشو و کنه باز بزم
دست در حق تو بزم کجاست
ای آثار صفت تو بزم کجاست
تا عهد ما در حق تو بزم کجاست
از بزم خویش گذر بزم کجاست

ای پسر

ای پسر خطا که در بزم کجاست
دست انداخته از حق تو کجاست
لوگرم چو این که از حق تو کجاست
دستی شد تا حق تو کجاست
چونم از حق تو کجاست
پیشی از حق تو کجاست
از حق تو کجاست
کشمش کن چاره بزم کجاست
کرمش که بزم کجاست
بر دلم بزم کجاست

این تیر غم را بزم کجاست
دست مرا زنده بزم کجاست

آی دل رقیب از حق تو کجاست
قد کرمش از حق تو کجاست
دلم کرمش از حق تو کجاست
ای خواهر از حق تو کجاست
تا بزم کجاست
دست از حق تو کجاست
بزمی که بزم کجاست
کرمش از حق تو کجاست

آنان که از حق تو کجاست
دستی که از حق تو کجاست
دلم کرمش از حق تو کجاست
چون کرمش از حق تو کجاست

دستی که

دستی که از حق تو کجاست
آنان که از حق تو کجاست
دستی که از حق تو کجاست
دلم کرمش از حق تو کجاست
چون کرمش از حق تو کجاست
بزمی که بزم کجاست
کرمش از حق تو کجاست
بسته دل بر حق تو کجاست

طلاق آن از حق تو کجاست
حواری می که از حق تو کجاست

ای که کوئی جزین کسب نکند
یک نفر کسب کند که کسب نکند
اگر برین شکر زدن باشد
هر شکر که کسب کند برین باشد

خبر را بگوید در عمارت بنی الم

صدور از آن خانه مشیت در برون

می توانی بر در دردمند
از دل آتش کجی زده ای
پیشتر آنجا در عشق کجی زده ای
طولی شام خبر را که کجی زده ای
شب ای سبیل کجی زده ای
چون در در دل آن آتشی کجی زده ای

اگر بیدار بخت خوشی باشد

سودن بیدار بخت خوشی باشد

چند در سبیل کجی زده ای
خودم تو را می پندارم که کجی زده ای
چند کولی با صفا که کجی زده ای
تا دین کجی زده ای
کجی زده ای
دین کجی زده ای

الغش خندان من بختا ساری

کوینا که سبیل کجی زده ای

خبر ای بخت درم بخت ساری
اندر آن شهر که کجی زده ای
اندر آن شهر که کجی زده ای
اندر آن شهر که کجی زده ای
خبر ای بخت درم بخت ساری

بخت

روی آن در دست نام ازین کجی
سوی آن بخت کجی زده ای
نام زنده مضطرب بخت
نام زنده مضطرب بخت
کمال در شمع نام زنده بخت
کمال در شمع نام زنده بخت
کجی زده ای
کجی زده ای
در نیانی بخت نام زنده بخت
در نیانی بخت نام زنده بخت

خبر ای بخت درم بخت ساری

هر که کجی زده ای
بخت کجی زده ای
بخت کجی زده ای
بخت کجی زده ای
بخت کجی زده ای
بخت کجی زده ای

بخت

خوش بخت کجی زده ای
خوش بخت کجی زده ای
خوش بخت کجی زده ای
خوش بخت کجی زده ای
خوش بخت کجی زده ای
خوش بخت کجی زده ای

بخت کجی زده ای

بخت کجی زده ای
بخت کجی زده ای
بخت کجی زده ای
بخت کجی زده ای
بخت کجی زده ای
بخت کجی زده ای

بخت کجی زده ای

بخت کجی زده ای

دکتر سپاه به خط چون آمد نوشته
یا آنکه از بیت بفرستد
برنج کشیده مرغی خفا مستقام
یا آنکه قبل از سبزه ان نوشته
سوادای خام و خام که کشیده اند
یا آنکه در قفسه پشیمان نوشته
که نه ایام تو که در زمین مرغ
یا آنکه در قفسه غم نوشته
که خواست داشته دلی نظر نیم
یا آنکه در قفسه غم نوشته
اگر بری در این از غالی

کمال فایده چنانکه در یاد داری

در کمال فایده چنانکه در یاد داری

و ما بند طره ایستد
سها نوک غم و غم و غم
تا به شد از برای فریب کام مید
این صید که از لعل کشیده
لوح غم و غم و غم
تا که لعل که لعل کشیده
بسیک مطهر و مطهر

یا برادر

ای صدف که در قفسه
یا آنکه در قفسه پشیمان نوشته
ای دل صدف که در قفسه
یا آنکه در قفسه پشیمان نوشته
از لعل صدف که در قفسه
یا آنکه در قفسه پشیمان نوشته
که در قفسه پشیمان نوشته

که در قفسه پشیمان نوشته

که در قفسه پشیمان نوشته

سرک و لعل که در قفسه
یا آنکه در قفسه پشیمان نوشته
دلی که در قفسه پشیمان نوشته
یا آنکه در قفسه پشیمان نوشته
سها نوک غم و غم و غم
یا آنکه در قفسه پشیمان نوشته
تا که لعل که لعل کشیده
یا آنکه در قفسه پشیمان نوشته

حسن روی و در قفسه

یا آنکه در قفسه پشیمان نوشته

که در قفسه پشیمان نوشته
یا آنکه در قفسه پشیمان نوشته
از لعل که در قفسه پشیمان نوشته
یا آنکه در قفسه پشیمان نوشته
دلی که در قفسه پشیمان نوشته
یا آنکه در قفسه پشیمان نوشته
سها نوک غم و غم و غم
یا آنکه در قفسه پشیمان نوشته

که در قفسه پشیمان نوشته

که در قفسه پشیمان نوشته

میدانم شب و روز
یا آنکه در قفسه پشیمان نوشته
یا آنکه در قفسه پشیمان نوشته
یا آنکه در قفسه پشیمان نوشته

یا آنکه در قفسه پشیمان نوشته

ای نام پس اول که در قفسه
یا آنکه در قفسه پشیمان نوشته
سها نوک غم و غم و غم
یا آنکه در قفسه پشیمان نوشته
تا که لعل که لعل کشیده
یا آنکه در قفسه پشیمان نوشته
بسیک مطهر و مطهر
یا آنکه در قفسه پشیمان نوشته

که در قفسه پشیمان نوشته

که در قفسه پشیمان نوشته

هر که در قفسه پشیمان نوشته
یا آنکه در قفسه پشیمان نوشته
از لعل که در قفسه پشیمان نوشته
یا آنکه در قفسه پشیمان نوشته
دلی که در قفسه پشیمان نوشته
یا آنکه در قفسه پشیمان نوشته
سها نوک غم و غم و غم
یا آنکه در قفسه پشیمان نوشته

یقین و ایمان کو کبھی ترک نہ فرمائی
 مگر ہر حال میں ہر حال میں ہر حال میں
 کئی ایسا شخص تھا کہ ہر حال میں
 غم و غصہ یا سر درد ہر حال میں

۱۰۱ / اکی تو کی تو مونی تیت دت ازبت چانه زرشیده

میردی که پر جان او بود و دل او
نرم و خویش منی هر زمان
مخفی دامن چرخ را بدو خاطر کشانم
که می کشم، جود ز رخسان
نیم که گوید، ناسند از جور بر دم
کم مشبها بگوئی از رخسان
مباد از خواب که در دوا بی بود ز رخسان

مستغفار اگر شما که در روز الحاق بودید و در آن روز

عشق در جنت و در لیس و در کشتی و در غلج
نیت که با چای و خمر عشق منو
عرف حاجت را و در هر درد آن است
دارد آن شش و کشت خود را که بی
جای در سیکه و شش که در شش نشین
در رسید که بی فایده و ادا و کت

1934

این سخن را یاد دارم در اول فصل
 از دانشی عام بستانی داشتیم
 سیم از پیش کرم بخوشی
 ای شک فاطم کو در بیان
 برای عشق خودشان شنیدیم
 بود و جهان عشق من عشق بی وفا
 کو یا ای زور زور و حال افرو
 کرم از عشق دل آریا باشد خبر
 کفش در دل را باشد خیال من
 کف داری خاوری در دل خیال من

آنگاه پیش بخت بر خیزد و بر خیزد
 از پی بران و دلا را و قوت اینم
 در لب تو خندد تو ز غم و سرگشته
 بر کشت بکشم آید خیمه و از شد
 از دل بکشد و از تو منت برساند
 یاقوت است بدیدنی کار و از حد من
 جز تو نمی خواهد که رخ بکشد یاقوتی
 در لبش زلفش از دم من رخ بکشد
 دمه مات از دم آن خطا نازد خاوری

که داشت با تو در جزای خجسته
هر روز با تو بود در آستان طای
فدایت ای که در غم من دل ترا
اثوب قرینی نه و نهان میلی
چشم تو غریب چون خورشید کنی
و آن زلف و لولیان چه بزمین
بیخ از دلی نخواهی از آن طره
تاج از مندی کنیزی اثبات علی
بشکر کنون تحمل بار نکالت
از دزد بایدست بخت و دل نکلی
باجور اول بر تو مکن کوه خادری
مرا بغیر دوست نباید دوستی

خود را تا جایی که جگر می‌تواند
ز سر تا پا به شمس خدای
خواندن گفتی سوزی تمام
خوابی کی و بیداری
پایان بد تو هم در کمال
چه بخوابی این بدیاری
چو باشد دوست وایم بخواهست

خوشم من عاری با بی لای
ای که امروز تو در میان
چرا زنده و زنده و زنده
بر دوش لب شیرین که امروزی
فدای کوی و دل ازین شهر
همه دله با تو دادند و دار کدای
نمای ای لوت گلایه خدای
ای دل از لب که از جگر خدای
ای که امروز تو در میان
چرا زنده و زنده و زنده
بر دوش لب شیرین که امروزی
فدای کوی و دل ازین شهر
همه دله با تو دادند و دار کدای
نمای ای لوت گلایه خدای
ای دل از لب که از جگر خدای

بختی عشق اگر مثل از هر جا
غیبتی حال اگر مفضل از خواب
عاری جان تو می‌داند
کر خضر داشت که امروز تو شمس خدای

دل زین کعبه در کوه کوی طراش
عشق حسی که مثل کدای
یار غمناک شدای که کفایت
شود و انقراض بن فانی
دل بیک آه از سر غمت کفایت
کوش رقیل تو آفریده کدای
سر در پیش فرستاده نامور
در غمناک تو با جگر کدای
تا بداند بجز که برین مقام

ای طره طره جان کدای
تو هم حرم و خوشی می‌کنی
چه که کدای ای کفایت
غلام ز سر کوشی چه بخت
تا شمس بر کوشی بر سر صفی
بر آید آن کی بهار دله دار
کوانی شادیم آشوب کدای
بگری آرد و شمر خدای کدای
تقی و صفایان کدای

زده زده به شمس غلام صفی
چرخه روی که بریم از خوشی
بدو چه جان نذر دله لای
چرخه نام شمس غلام صفی
بدو چه جان نذر دله لای

عاری ای شمس کدای
هر چه بزم شمس کدای
چون که شمس کدای
بست از خوشی بر سر صفی
بست از خوشی بر سر صفی

بزم غیر شمس کدای
اگر چه این دل خاطر می‌شود
چند که در غم در دله دار
دل برای تو اید و طره دار
چنین که جلوه کنان میرفتی
ولا جوبت از طره دار
کدای لعل غمناک شمس
که خدای چه ای شمس کدای

دلا طره

پشیمان شدم از آنکه گفتم
 بگردن شیراز دست نهایی کشیدی
 چه شیرین بود با هم شوشتن و شستن
 یکی را شوشتی منو یکی را لکلی کردی
 گفتان در خوشی و شادی گفتی
 بشهر مهر و وفا داری خودتان گفتی
 از دانه مهر و مهر تو زبانه کشی خانه
 همان را دانی که هم یکی را برین کردی
 زمانه داری من خودی منی خانه ده
 بودی که او را بستای خوشی خوشی
 با من اگر بخت سری داشتی
 با بر بوم نظری داشتی
 آه سو که اتری داشتی
 که شب جوانی بوی داشتی
 بر نه دانه جفا داد کاش
 نخل غلبت می داشتی
 بود و بال ناوک تو مری
 کاش که منی که می داشتی
 رخ کوی زلف را بریم
 با من اگر خود نظری داشتی
 گشت مرا از دانه می نام تو
 رخ دلم کاش بری داشتی
 خانه ده

شش ماهه درین ماه خانه
 بزرگوار کردی و کردی و شستی
 حال تو که گوی شد تو از داری
 خرم که هیچ ایمل چهار داری
 بر این روی زبانه کشی کار خانه
 که بجز تو ازین سر کار داری
 برسی که گویان هم می داشتی
 گویا بر دانه خوشبختی داری
 زده می داشت تو و هر چه از کوش
 ای که گوی داری ایا بد داری
 گویا همان را شود که در تری نیست
 ای که احوال داری از داری
 بر این در شستن می داشتی
 در مجلس و در کار کردی داری
 از هر که شد کار و یا در صفت
 از هر که ان خوات گفتار داری
 در شستن هر چه از داری
 چه شستنی نام و در شستن داری
 چنین که جو دانه می نام کرد
 کسی که پیش او از شستن داری

چنان شود تو چون خود و بدید
 بفرموده دانی که در میان داری
 و اگر که پس کسی از روی زرم دمال
 بهین نیست که من از شستن داری
 زبانه کشد تو علم بود و بپشت
 با من سخن بل از جان داری
 بپشتی غیر نهادی هر چه در پیش
 چه راند بود که او را زین داری
 چنان می دانی از چینی چینی که داری
 چه شو که غارتی از کس آسمان داری
 در چنان که شستی خوابی شستی
 خون من بر می داری و اگر بدید داری
 از نماز و خوشی و بدید کسی
 به ایمل بعد ازین از شستن داری
 بهیشت که گویای می داشتی
 به شرف از دانه می داشتی داری
 کردی که هر چه از دانه می داشتی
 تا چه که هر چه از دانه می داشتی
 چون است نهایی که هر چه از دانه می داشتی
 روی بت داری بر می داشتی داری
 هر طرف که دانه می داشتی
 چند ای رخ دانی من سر زبانه می داشتی

خانه داری خوابی شستی که داری
 خانه داری که هر چه از دانه می داشتی
 بهیشت که گویای می داشتی
 به شرف از دانه می داشتی داری
 کردی که هر چه از دانه می داشتی
 تا چه که هر چه از دانه می داشتی
 چون است نهایی که هر چه از دانه می داشتی
 روی بت داری بر می داشتی داری
 هر طرف که دانه می داشتی
 چند ای رخ دانی من سر زبانه می داشتی

[illegible]

کرم که با تو بود لب و لاله نسبی
 از شکست قریب خبر جان من گشتی
 شد و از ای صدف دست من برفت
 و گویند صدف آن در اند نسبی
 فکرت بود غلط که زدی صدف
 عاشق که میل وصل تو کند نسبی
 کرد غلط بود و افک که بعد از آن
 کرد غلط کنی ز تو بود که نسبی
 تا این مهال از صدف چشم گشتی
 مشک که از تو شود و از کج نسبی
 چه دیدم و من رخ تو خوش بود
 گویند صدف غلط است که نسبی
 بر چشم گشتی از لب و لاله نسبی
 کز آنکه از تو خوش بود که نسبی

ای بیاد پاک بس خسته کوی ابرو
در بار کرم چه در اندیشه نغمه
در جان خفته دل ز غم زشته
شیرینی از دلم بگریز غم غم غم

توشه ای که از من برایش این بار
 چو بر این زنجیر کارا کوئی
 نکایت بشمارت بقا کنی
 زنی بجای مدافعی جان پاکشتری
 بر پشت خود شو کشته ایجا کنی
 کسی نماز رخسار کنجا نشستی
 زلبس جو موز سگانه بر ملاش
 در ششامه قریب جوی ششامه بری
 طبع خجسته زور دیده ابروی
 طکات و اگر بر ستمها بری
 ماه صیشت طعنی جدا ابروی
 مسامح و آینه و او عاکی بری
 دلی نمازده آفاق کوفه غیری
 نمی شو بریان آرم ششامه بری

چشم روی تو به خان کجور دهان
چشمی شود که از آن رخسار بی
پروین صفت که تو بی کجور
اکون از آن رخسار بی
رخسار روی خنجر و زبان آور

بی عیب دستی مرغی مرغی
 ای طایفه می جو این فن شیرینی
 میزدند با سبیل شمش در ظرف من
 دام بهر حد رخاوی گشتن مرغی
 ای که بیاورد دل و دین مرغی
 خود معاش خویش را سوی نعل مرغی
 میزدی روی خوش خوش دست تو
 از چهره خون جهانی را کوه مرغی
 تا صد ادا و بانای کوی شمع نامرغی
 کردی او زیاری نامرغی مرغی
 سجد و بر جوی لب شاق به
 در برت سجد و با چندی بر مرغی
 مرغی او نقش کوته حکمت ناری

1900

چندت از سر کوی پر خم میرنی
 محبت چندی دل شعله بر هم میرنی
 ای در بزم پر ساسا با بی توقیر
 سبکیم هر دو دران سلام میرنی
 در بزم و در راه و در کار و در مجلسی
 با جان من معرفت فک میرنی

چشمه جاری شود تا چشمه جاری
ای دل نوازانی عالم را ببرد
شهرهای آن می گویند ابرو بیکرکان

اگر در جهان بجز رویای من نیایی
نارایای من بخشی بخواریهای من نیایی
کجی کویم یا ایتم یا بهر بستاری
چو می آیم بشوق و دینشت بخواند و درستی
رای ایستادن کمره لغت و دود شمشیر

آن برق که چاس و در می آید
آن دود که بی درون در گنج آید
بخت آنکه بدش در بر آید
بر کشته تا خند که در می آید
تا خون جهانی را در کون آید
خواب دلی را در دهن آید
بر ره به بسکه تا درین آید
ما جادوری بدله که گشتی آید
همون دل خود او را که دشمن آید

این آفرینش ز جانی پاک
 چو یک به پیش خود آورند
 صفای ششش سازد آورد
 بانی زوار ملک آن تشبیه
 زشای این کوه بی مثل
 هزار آفرین بر جان صنعتی
 تبس صبح بر در زهر گورش
 بسی کینه بخش چرخ گری
 خدای تو این نامور شهر بایر
 نمی گردد ز ناله زنده جوان
 ز ناله و زهرش کند آتش
 هر اورا به یک بهار آتش

برین پرده مثالی در این
 مثالی شد که چشم
 جهاندار شخصی شاه را و
 در ایران برادرش را ندی
 زنده و ز چین و زرم و زرد
 باوان جو دریای کوهرش
 کشید گمان بر خدای پاک
 دارد مثالی بهر زبان
 درین کارگاه و این بهار
 کف پرده در آتش که را به
 طراوت و سبزه بهشت جم
 جهاندارش است کعبه و
 بهر لوبه و دافش بری
 دولا نش بر دریای خاکس
 میدان جو پنهانی اختر شکار
 ستایشش بر کردار پاک
 جز رنگش سحر آفرین
 مثالی از آن حسد جهان

ایں

حکایت پادشاه

بگونا چو شد مهر زین لاله
زین عشق شوقی سرگشته
بمهر عشق بی فایده گزید
بمهری در آن کجاست گزید
زین روی آفتابش آفریده
بی حاشیه و شمس برآید تیره
عزیزان که خواند میان
که بسته و بندش بریان
زافغانه بی چشم آفریده
شد این خنده و قفس شوقی گزید
چو راه دولت که رگش و
به خفای شکرش رت نمود
بهره را چو دهنده و گشت
که ای امور بوی پیش و محبت
بیشتر سپیدار سرور گشت
بگوشه جهان و در قفسش
همیشه بی ای و بسختی
که در غرق راه تا شکاه من
نه لشکر بگوشه سازد گزید
نه گزید گشت و لشکر او گزید
سرازم مایه شایسته گزید
که جهان مایه را صلیب گزید

۱۲۰

برده آن حسنه و گزید
روان شد و بی حاشیه گزید
بمهرش آن حسنه و بی حاشیه
بمهرش آن حسنه و بی حاشیه
برج بسد او تا جبهه
که در کتب بلام خبر چیده
بی رانده و زور و پستان
بسیار دولت آباد آفرید
زافغانه بی چشم آفریده
شد این خنده و قفس شوقی گزید
چو راه دولت که رگش و
به خفای شکرش رت نمود
بهره را چو دهنده و گشت
که ای امور بوی پیش و محبت
بیشتر سپیدار سرور گشت
بگوشه جهان و در قفسش
همیشه بی ای و بسختی
که در غرق راه تا شکاه من
نه لشکر بگوشه سازد گزید
نه گزید گشت و لشکر او گزید
سرازم مایه شایسته گزید
که جهان مایه را صلیب گزید

خاندان کشت آتش شوق
درین آتش شوقی سرگشته
سمندر که دید در آتش
کنون بیکه این مرز بگوش
بی شد جهان آتش شوق
که کپاره ز آتش شوق
ز کما هیچ کس خار او زن
بشد نرم چون نرم شوقی گزید
بگوشه جهان طغی بای نیست
که سر رشته به هم شوقی گزید
زین شد کدندان جهان
که شد در صاف و در شوقی گزید
زینس ناو با چرخ آب و شد
برو قفس خورشید و شوقی گزید
زتاب هوا زلف آفتاب
بهره کشت لعل آفتاب
طرد و بکوش ز جوان شاد
ز کف قمار کف و دهر نهاد
ز کما باو شد جهان بگوش
که در دلو کویان فسر و شوق
زندی نظم بود چو نهاده
بگفته اهل از سر لاله
اکس ابله چه آمده بود
ولی باورم لطف شوقی گزید

۱۲۱

آن بخت چو در صبح
کبر و مرده بی حاشیه گزید
بمن داد و پند آن گزید
فراموش شوم بگوشش گزید
دگر داد و زین شاکست
بیکشت در آن حقیقت رفتم
کشدیم چو شایه جهان بگوش
بعد شوقی شادی و در شوقی گزید
انما جهان آیت شوق
جهان آفرین را جهان شوق
جهانش بلام و کف نهاد
جهان آفرینش کف نهاد
یکی در چشم زین خود شوق
بکشی شوقی باو ز کف
ز او تلخ آینه شوقی گزید
ز کف شوقی باو ز کف
خوش گزید و شوقی گزید
بود طغی زین برده اهل کف

چو دینش بکلی نبرد کی
در آنکس که بخت جان بست
تو ای که بخت تو بخت
همای سعادت بخت
اگر بختی ای که شور آفرینی
شاد از غلظت بخشش
کشت پشیمه از بادوی
و ای این زمان غم فزایدش
ز کیمیا خدو خوار بر تو
آرداد از غلظت و کمالش
جهان آفرین بر تو کوشش

کون خوشی این طاعت
بخت تو بخت رو کام گیر
رویت در سرتی اینک
ز طاعتی بختی که در سرت
بختش از ستم بختی که در سرت
کی بودی بختی که در سرت
و زین غم بختی که در سرت
جهان بختی که در سرت
کشت خوشی بختی که در سرت
اگر سال در سرتی که در سرت
بختی که در سرتی که در سرت
چو آن بختی که در سرتی که در سرت

کون خوشی

نخود با قطع دوران یکی
مشتاق در افقش کوشش
اگر ای بختی زنده رای او
اگر می میدی کدورت او
بختی که ای او دم زنده
اگر خوش بختی بخت او
اگر بود در سرتی که در سرت
بختی که در سرتی که در سرت
بختی که در سرتی که در سرت
بختی که در سرتی که در سرت
بختی که در سرتی که در سرت
بختی که در سرتی که در سرت

چو غم که رسیدت بختی که در سرت
اگر تو ای او که در سرتی که در سرت
بختی که در سرتی که در سرت
بختی که در سرتی که در سرت
بختی که در سرتی که در سرت
بختی که در سرتی که در سرت
بختی که در سرتی که در سرت
بختی که در سرتی که در سرت
بختی که در سرتی که در سرت
بختی که در سرتی که در سرت
بختی که در سرتی که در سرت

بختی

ز عشق عشق کن اول پسران
بیرون از اینین آور کس را
محبت با جوش دل یکجاست
بوس بر پاکن و از یکجاست
بروز بر در فصل بهار دان
روان بودم سپردن داران
بهر راه و دروای پیش
فروزان صریح آن پیش
مهی کوثر چشمه اسرار
سی تقدای پنجسم آمد
نهر مندی که با ملک نرود
خط اطلال کشته بر پیش آمد
جوان جان که چشمش جان بدست
نه مشا جان جان جان جان
ز شمع رای او خوشید تابی
رنجور خود او کردون جانی
راز اندک او ان ترش
فلک فرمان سه درون پیش
لب جان پرورش چون چای
ز حرفی می کند صد ده اصلا
خط و نقش نقش کرد لاله
نقطه کرم بود چون ماه و لاله

افغانی

خوشی ز کردون معانی
خوشی ای ز کردون معانی
بگاه آدم چون رستم میدان
بر در نیم چون دشت ابرانی
بهر شهر یاری شهره نشانی
بر آواز رفعت صریح عشق
جانی را کشت بر پیش آمد
بجو دایم علی شیت باز
عزیزم همان بر پیش آمد
شربت ناله عزت حشیدم
شربت ناله عزت حشیدم
که گاه که آید از داری
بیشش ناله از خاک ری
زوت محبت چون که پیش
هر چه اکشت بر دی جگر پیش
بگاه خواندن از بر جهان
برواید نظر و نظر ابران
چنان بدان که گزاید
کرو و آدم خوشترین تر
بهرای رنسی بود بایل
بهرای رنسی بود بایل
چو میان طفلان لب کشت
ز لعل لب سستی چمن سخت
جهان بار که گذر نکرد
و کرد و کرد و کرد و کرد

با نیزه زنی و کشت محاربت
که کالای معانی که غارت
چو چگون عقل شیدا پیش
خارج در پرده شد شیدا پیش
بجسم در چون جانت پیش
نه شربت آب جبین تین پیش
آهی تا بود جام و دهم
محبت دانی دشمن غم
شراب عشق و در جام ادا
صدوی و دوشش اقامه باوا

بیا بیا بخت که شتاب کو
نهفته خفته غزل و سبایی را
که میمانی چون ماه میرسد از راه
تمام بشید آوده نرمانی را
سسته و چغلی که خسته در آن
ز نرمانی او رسم نرمانی را

افغانی

خدا نین بگویش چرخ بهر کوه
خدا نین بگویش چرخ بهر کوه
اگر نخل سزاواری شیر کشت
اگر نخل سزاواری شیر کشت
بخت یک خرامی را در دست
بخت یک خرامی را در دست
کشت از خود غزل و دگر کوه
کشت از خود غزل و دگر کوه
در شهر سلطان احمدان که کوه پیش
در شهر سلطان احمدان که کوه پیش
درین زمان نهال سبزی
درین زمان نهال سبزی
نواموزی که اندر صندان در پیش
نواموزی که اندر صندان در پیش
آنان شیرین بانی خفا که نهال کوه
آنان شیرین بانی خفا که نهال کوه
بیا نیزه زنی و کشت محاربت
بیا نیزه زنی و کشت محاربت
یکی طفل و دشت آموز صفا
یکی طفل و دشت آموز صفا
بهان نه خسته نه خندان
بهان نه خسته نه خندان
ز پیشش کان آن جهان آمده
ز پیشش کان آن جهان آمده

تحت آن که در کتب است
 چوشت آن که در کتب است
 خشم و کینه طبعی که در کتب است
 محله نوری که در کتب است
 خاری از بی خشم که در کتب است
 ای شهر که در کتب است
 ای سحر که در کتب است
 خاک سپهر که در کتب است
 اگر که در کتب است
 کره کران که در کتب است

برای

یک بدایت که در کتب است
 رانی که در کتب است
 برحق که در کتب است
 در سحر که در کتب است
 کرد و ز کرد که در کتب است
 که در کتب است
 که در کتب است
 که در کتب است
 که در کتب است
 که در کتب است

در شهر که در کتب است

ای سحر که در کتب است
 خاک سپهر که در کتب است
 اگر که در کتب است
 کره کران که در کتب است
 ای شهر که در کتب است
 ای سحر که در کتب است
 خاک سپهر که در کتب است
 اگر که در کتب است
 کره کران که در کتب است

ای شهر که در کتب است
 ای سحر که در کتب است
 خاک سپهر که در کتب است
 اگر که در کتب است
 کره کران که در کتب است

برای

یک بدایت که در کتب است
 رانی که در کتب است
 برحق که در کتب است
 در سحر که در کتب است
 کرد و ز کرد که در کتب است
 که در کتب است
 که در کتب است
 که در کتب است
 که در کتب است
 که در کتب است

بلی مدبر استان را
در صدام کوه غمش
خادری را بجهت خانه خانی

سوره

جهان بیا یک قرن می شود که
بهر من مطلقه دشتی او جهان
بر ملک سیدان در پس منبری
عقابتی که این بنده اندر آن شود
بقای تو دقای جهان چه بود
ای صبا از جانب من ناله کن
که از اطفال برین بوی میانی

اگر چه

اگر چه خطیخ و کاشی است
و سبک است از کوه و دریا
دقت پستی نمی رسد از کوه

سوره

ای جان جهان ای که با و
زادانی اگر کردم چنگی
بدم دهی چو آن بی المانی

سوره

بشنیدم ام که نزد دودنه
سجده بپوشا اگر میزدی
هر سینه باشد تو که میزدی
بیت که چنین دوشین ترا میزد

که آن را میادوم در پسین
۱۱۰ ترا یک کن دو دانه

سوره

ری را پیش زمین می بودی
چه از اینده می را که در خاک
بکران او شد و پروان نیاید

سوره

همی خورم قن ماه سبکی
خون قیامش من که کجاست

سوره

ای سرور زنده خانی که کجاست
باری بعد خوشی دهان این کجاست

سوره

گوشت که بخشش من که بخشش
بجارت بخشش خند بر اگر می

سوره

یکی را بی دوان که شوی بسی
سختندم که در دستان کجاست
اگر فی المثل دست این سخن
بی بلی را برودن کرده اند
نورانی رو پاسبان بسته اند
بیا کرده است خانه کجاست
ولی قافای از این که مردان
جهان را طلاق از دل کجاست
الا ای خود مند بر خود میال

که آن را بی

سرافراز جهان می شمر
 که در دشت با عالم می کرد
 دولت افروز هر دو چشم
 لب لباب چشمه آب می کرد
 ز رنگ سحر اقبال بود
 نگاه مهر را بر سر می کرد
 شمیم گلشن بر این تو
 نسیم صحرای جان می کرد
 عالم بود هر جا در مندی
 گفت خود تو در دود می کرد
 و شاد تو طاعت آید جان
 قدر میزان عدل می کرد
 نه خدای بر می آید شنید
 نردی در فانی خط می کرد
 ترا کرده ن عالم کرد
 بنا بر دجیب کاری می کرد
 سپهر از عالم برگزید
 با مت خطبه دولت می کرد
 درین رسم که با دوی می کرد
 یکی آینه کف می کرد
 زمین برفت کافری می کرد
 برادر ابر سیمانی می کرد
 بتایج قرآن شریف می کرد
 بر فاکت این می کرد

فی الزمان

غریب از این نام فاضل
 که خوارش پاک معطی کرد
 چشمت در دایان و بدست
 مرد فاقه او را استلا کرد
 شش را آسمان و این بندید
 در شش از رنگ ز غرور کرد
 هر یک در جوشش شفا می
 مکان در کج این ویران کرد
 یکی بر سر را جایش داد
 یکی در بر زایش می کرد
 سبزه نزاره جهان ناری
 بر آن حاجت می کشید کرد
 کنون باقی رسایش می
 نما از توای کان خطا کرد
 اگر چه از برای بی بی
 بناید سیه زان بی بی کرد
 بی او شمار او بر سر تو
 نشاید خوش بی چون دهر کرد
 هر سویش رنگین چون تم دی
 بر بر این سستی می کرد
 تو می بند ای که کند از تو
 نشانی می کرد و ابا کرد

الیه

محمد شاه جهان را مکار
 محبت شد آتش باطل عدل کرد
 آن خسروی که فخر عالم
 منوع کرد قصه کاس کعبه کرد
 بر جبهه سپهر از دوزخ بندگی
 برگردان زمانه از دوزخ افتاد
 ایوان ظلم و غش است
 چنان عدل از کشتن یافت کرد
 در میان جبار و غش
 بر بندایش به شوش یافت کرد
 بر سپهر شمشیر علی می
 کز طغی و غی و کسب می کرد
 کوشش دوام دولت و کسب
 کارش بر او جهش می کرد
 تو خنده خوی خوش نظر
 بکره را می خوش می کرد
 بنیاد این عمارت کسب می
 استقامت و قهر غری می کرد
 بر سر دروغی شدین کند
 بر می درین عمارت خاکی می کرد
 هم غیبت سر آمد و غش
 کانی نماند که غش می کرد
 این کار خیر کرد و باز می
 یارب عزای خیر خدا می کرد

و نرسد

هر چه برای من می سپرد
 زیرا که شوق من هر دو تمام
 بخت ما در می کاشی کرد
 با این سرای این باب می کرد
 هر چه من می شایست که است
 غم او چه ملک عالم کرد
 اگر از کف غش کرد
 نگاه او دل خشم از جان کرد
 کشت از حکم می این تو پنا
 که بر او سر آمد کرد
 نام او در عهدش هر چند
 تا که چون عهد بود در آورد
 خاوری از پی غش کشت
 رعدان است به شکام کرد
 غل می شایست که است
 آسمان غم و زمین حرم آمد
 رخ او برق دم زرم آمد
 دست او بر که بزم آمد
 چون که از برای این تو پنا
 غم و کشتش حرم آمد

سجده

امام او کرد خود خشم انگلی
خاوری از پی بخشش گشت
رجحه چون که این غم آمد
خشم افکن مدام آمد

خلعان زمانه شمشیر که نکردن
آن شاه که بر درگاه امان نشست
آبایه ابریشم و صدف و طلا
خوشید شراب که از شکر مباد
جانان ملک که از غریب خودش
بر دهن افلاک کی سینه مباد
کودان همه در زانوی ابرو نشسته
بر پیش رخسار مباد
از حکم جهان که او که ملک با
بر کون از دایه با مباد
شد سبک این تو که شد زلفش
زلفه او در دهان مباد
پس که تم حاکمیش از پی بخشش
زین زلفه بر بوی سمار مباد

از محمد حسن پیک انوس که باک فرشتان کرد

الاولی

آن دلیری که بر دوان جهان
آن جوانی که در بر جوش
دست او را بر جوش
کنداد جیل فزان کردند
اگر مرگ و گوشت بر شش
آه قهر هم روان کردند
خاک بر دوش سجده گران کردند
موی عقیق سبکشان کردند
چون زندان حبس شد آید
زلفش در جیم جان کردند
گشت کاسک سپهر زمین
لبیک در شش نشان کردند
یوسفی زلفی خلک و کاش
ملق اندرین جهان کردند
یونان یون جهان بخش
روی آن گلش روان کردند
سالی تا پنج صفت او را
طلب ازیر و از جوان کردند
انگهان خاوری نوشت که با
زلفش شش جان کردند

ای شهادت که از دم حق است
ای که چون سوزن فرو رفت در
و کجا و ام و کشتن و در شش
چون شد از پی بخشش که او را
آری از غم و غلگ و غم و غلگ
نه همین آهوی شمشیر است
آزبان تو در آن سینه از زنی
چاکران تو پویش از شد و شد
هر طرف حیره سری و کمان
اگر کباب ال آهوی شمشیر
مکش ازین خود و جان که او را
از چه شده که درون علم ملاء
آهوی چشم تابان نیست که در
لب و خیر تا این تو که در
بر کجا تو که شمشیر و زلف صغیر
کو مدد او می کرد و زنی
چون نمدی بی زبان ملک
چشمان را زلف تو که در
مجد کرد ز دم سلسله و کشت
صید از قماری صغیر و کشت
هر طرف شمشیر و شمشیر
شعله گشت روان از زلف
کای و نام ترا ندو و زلف
از چه نشسته از چشم عرش بر

الاولی

بکند سال مرده مدام این
کشم آهوی زلفه و زلفه و زلفه
این مانی تو که از کمان غلگ
این مانی که از کمان غلگ
کشت آهوی ملک و زلفه
کشمش بی مهری چند نانی
این شمشیر ملک که در کمان
این شمشیر که در کمان
عادی طولی چند و زلفه
کن نمی که در زلفه و زلفه
در جهان تا بود از زلفه و زلفه

نصرت اودین و دودو جهان کج حرم
جودت و دودین کج حرم

ای سخا که سر از آری که در آتش
 در که باشد در آتش که در آتش
 مرد دل و دوا و دوا و دوا
 مندم که در دوا و دوا و دوا
 که با آتش بر دوا و دوا و دوا
 فی الش که در دوا و دوا و دوا
 الله باشد در دوا و دوا و دوا
 نیست ای که در دوا و دوا و دوا
 بد در عالم غایت که در دوا و دوا

در نهان دل است محفل با کرامت
 آن شنایی که از غوطه است آمد
 ز تنم بخور بر بر دوزخ و شکست
 جرد او کجاست عدل از حسن جبین
 با غرور کشتن فلک هستی و نیست
 با پای آلود شد در دولت او غرضی
 در غمی بود نسیم لطف اندیزان
 بنده کاش هر یکی است نفسی بنفوس
 مینداید که در منزل عدالتش نماند
 بجز محش نیاید پسند خود گزین
 با درمای او بود در تاج ویران
 آتش در دردمای شده او در دنیا

آیتش و دگر از آیتش شکار
 حیاتش کوش که در میان با کوش
 حسد و قاتل اسیر و صاحب شکار
 زخم او و حشمت زخمی بود بی حیا
 با غرور غرزش غرید شمشیر کج
 تا آمد از شمار عدل از دست بگذرد
 صفی بود که نسیم عدل از شد کلاه
 جاگزینش هر یکی است نفسی بنفوس
 در حیات و غم عدلی را برای افکار
 بی محش جگر بود بی کوی و کلاه
 با درمای او بود در تاج ویران
 بنده صالح ندارد دردمای کلاه

حنود ملک حق تعالی کا باشد ہر سال
 آفتاب برج دین کریمہ پائی کند
 آن جہان بخشی کرد و راست گوئی
 پیش از پیر پسرک (پسر) عالم قائم

کوی طبع طارش در مغانی را بر
 قمر تابان از غبار و کوشش کمال
 هر که را او سخاوت کند و دل کند
 گشت از موی پشیمون خون گوار

از پی من روی ای که کعبه مثل
 کعبه است از هر جای شاه دین
 کنیز چون خانه کعبه است و در پیش
 صفحه اش نورش از هر طرف
 این جای خیر چون شد تا به اتمام
 خادوی کعبه ای که در پیش
 بر که ز دست ابد من کی استوار
 کعبه ای که در پیش
 کنیز چون در خانه کعبه است
 چنانچه در پیش
 از هر طرف کعبه است
 کعبه ای که در پیش

خانه نامه حاجت عالی نویس
 هر چه عالی بابر بنواحد ند
 تا وقتی باطمینان شوم
 تا سر کم که بر می آید تو شوم
 وقت تو تا بر من شد قریب
 خاطر من شد حاضری خودم

الكبرية

این بزم زوال است آسمان
 و هر جماعتی خیزد از دران کندش
 قیام از خانه این ایست که کندش
 و با صبح بر جوی از شکستش
 کلاه حمله این بختی که خدای کندش
 و دو جهان از زوالت از خدای کندش
 بند کمان بر دوش از خدای کندش
 بود از فرهادی که در دوش کندش
 و در کوشش زلف خود را که کندش
 ز پندار از دامن فرزند آموختش
 تو عالم از مایه پندار از سر کشش
 آن بختش بر آفتاب از خدای کندش

بدرستی

کین تا آن که بود از خدای کندش
 آن کی دارد در دوش از خدای کندش
 هر آن که در دوش از خدای کندش
 و هر آن که در دوش از خدای کندش
 و هر آن که در دوش از خدای کندش
 و هر آن که در دوش از خدای کندش
 و هر آن که در دوش از خدای کندش
 و هر آن که در دوش از خدای کندش

آن که در دوش از خدای کندش

چو از پیش روی منور دنیا
 که در دوش از خدای کندش
 زیرا که گشت وقت گذارد
 و هر آن که در دوش از خدای کندش

ای باد اگر بزم شیر از بکری
 و هر آن که در دوش از خدای کندش

نعمان جان

و هر آن که در دوش از خدای کندش
 و هر آن که در دوش از خدای کندش
 و هر آن که در دوش از خدای کندش
 و هر آن که در دوش از خدای کندش

و هر آن که در دوش از خدای کندش
 و هر آن که در دوش از خدای کندش
 و هر آن که در دوش از خدای کندش
 و هر آن که در دوش از خدای کندش

میان سواد و سواد بر آید
که اندک افران ز رخت جیبی
بافند و با جلی که پیش افتاد
بختم قفل بود پست کند از قی
دیکر حادثه روزگار و کون
مسافران جهان را زنده چون
نقطه ای منی این رباط شد طاق
کسی رباط جهان از جهان بماند
نورشت حادثی از هر سال بگذشت
که شد رباط جهان را با جلی

ای سواد که از کت بر کت
از آفتاب و از آفتاب سرم
بر پیکار و کشت سیل و در
لطف تو کت سیر و در
موضع شاه و رخ و تو جیبی آن
جیبی بود و جیبی که پیش
درگاه شاه و رخ و تو جیبی آن
موسی موسی موسی است
بردی را جیبی می که آفتاب
لوح و دود و کاش و دود و کاش
چم و لطف تو از کت و کت
چم و لطف تو از کت و کت

بدر

بدرم ز کت بر جیبی خوار
از هر نوین و نوین تو سرم
بدرم ز کت بر جیبی خوار
بدرم ز کت بر جیبی خوار
چو در سر و سر و سر و سر
این بی غار و نو کوی با سرم
در بان تو عالم و دس و عالم
ساج شاد و کوش و روح کوشم
کرد قری بدیم از او زنی سپهر
شکست یک از هر کت و بدیم
لابی نیم نعل و شکرت اگر
جای غی ترا و از غامد کت
زین قطره حراف نمود و کت
شاید کت قبول و غم
هر کت و کت و کت و کت
کرم از و کت و کت و کت

هر از جیب رسید و کت
زین کت و کت و کت و کت
هر از جیب آن شاه کوش و کت
که شد زین و کت و کت و کت
وجود و کت و کت و کت
که داشت و کت و کت و کت

زین کت و کت و کت و کت
کسی که کت و کت و کت و کت
کسی که کت و کت و کت و کت
کسی که کت و کت و کت و کت
چو کت و کت و کت و کت
بردی طاق جهان و کت و کت
کدت از کت و کت و کت و کت
طو و کت و کت و کت و کت
هر از کت و کت و کت و کت
زین کت و کت و کت و کت

شاورش و کت و کت و کت
کدت از کت و کت و کت و کت
کدت از کت و کت و کت و کت
کدت از کت و کت و کت و کت

در بان و کت و کت و کت
کسی که کت و کت و کت و کت
کسی که کت و کت و کت و کت
کسی که کت و کت و کت و کت
چو کت و کت و کت و کت
بردی طاق جهان و کت و کت
کدت از کت و کت و کت و کت
طو و کت و کت و کت و کت
هر از کت و کت و کت و کت
زین کت و کت و کت و کت

شاورش و کت و کت و کت
کدت از کت و کت و کت و کت
کدت از کت و کت و کت و کت
کدت از کت و کت و کت و کت

بدر

خسرو و همین فکر بی غلام
 از شرف و تیر مشورت
 آلهه نای ز فرود شمشیر
 گفت که این نوک را که این بخشد
 بکافه کرده در جانش خط
 فرم و سخن زنده ز شمشیر
 خدایش از بی آیه ز کشت

سرور و هر چه در شمشیر
 چاکش از کی که از جمل
 صبح و شب شمع و مهر و باد
 تا که بود و کج از دور پناه
 تا که بود و صاعقه بی اشتباه
 صاعقه آری که از نوک
 صاعقه ابر است تا بود و کج

و تان چو سده در غایت هم
چو سکن قریب با بی نصیبی
که تا رخ فروغ باشد از
غریب شد غریب شد غریب

ای جهان موش کز لعل کو باریش در که تیس از ان قیمت کو بخری

نشره

تشنه جان در لاله مرآت لعل
چون قلاب و لیس من در مرآت لعل
دوره زار جهان و نثاران که در قند
یا چنان سر و سینه که در شمع آتش
لبیک گفتی در تحقیق در لایع
دی شنیدم در نوحه ازین حرف
خاوری تا که گوید دم هر خاوری
من که سال و روزم اندر مرآت
آنگاه را که در شمع آتش من

در حضرت سرایه تربت
که از این دو دعای بی کفایتی
کی ملک میشد پروردگار
و که بر تو عفوشت انشأ

ای ماهواره ملک است که هر کس
ای چشم بکوان جهان یکی که گوی
انچه چشم در پیش جهان بود
یووی سر نایت اول ناک ویش
هر که خود در دل بر او این امید
رضی کردی از غم تو شیم توین ک
آز آن زمان که رفقه از بیم ما نمود
سطر به خشمه بی تو بدل خضارت
امید و صلبت زانم ز کعبه
اکنون بای کس خوشتر باش
درستیل است عرقه طوفان چشم

کاشته عذری بر جستوی تو ای روی مریض است شایستی
کشم باق جوان غلط که کنش آفر کی ز روی حمایت می شود
گفتار چه آنگه جویم بوسه حرف بهم بکنی و بی برو کنی
دیگر سرش آنگه چوینی زشمن شرم آیدت که که تو بم فرد کنی
ای روزنه را شو خندم تو بقی ای کجداره شو خواهم شستی
بر من چنین پند که بدست بازی بام چنین کنی که کوهت طلایی
ای سپهر کند وای در شب بهار تا کی بجز در میان کوی در بهار
چاکری اندر که مانده خفت بهر نیک انشی بسپاس لغت بهر

۱۰۰

جلوه از غلغلای تنهای
شاد و رخسار کشت ای و دانه بانی
شده باد مرگ سر او ای سندان بانی
راستی بر باد او ای خیمه از سیاه
ده ده شسته را سگانی او ای کس
اگر بر نشسته ای بود در می تو
اگر بود و رختش از عرق و آب
رای اندر بند چون بران زینش
هر مقام در کشتن هستی بر کشتی
چاکری از تو یک تنه بودی پاک
بسته کین را زهره افروخته از غشی
از غلغالی وقت نقدش با غشی

چون بمان

چون بمان ای بنمادی فی لیلی
هم آرد و داشت طیف هم از آن صفت
چون شمع این کو خیمه ای کشتی کشتی
چون شمع آرد این شمع از کاه و کاه
چون از آن فریاد و کاه و کاه
چون از آن طوطی بودی غمناک
چون عالم این حالت حیرت و شگفتی
باغ و کاشم که چون در غمت گشت
کشت از دولت بران کن ای کاه و کاه

چون بمان

بفضله رختش عرش در زمان کیند
بکای شمر زین و غم از غم کیند
چون کای شمر زین و غم از غم کیند
بکای شمر زین و غم از غم کیند
از آن حوالی بر کیم هم هم غم
بجو داشت آن روز زین و غم کیند
زین و غم از غم از غم کیند
زین و غم از غم از غم کیند
زین و غم از غم از غم کیند
زین و غم از غم از غم کیند
زین و غم از غم از غم کیند
زین و غم از غم از غم کیند
زین و غم از غم از غم کیند

چون بمان

زین و غم از غم از غم کیند
زین و غم از غم از غم کیند
زین و غم از غم از غم کیند
زین و غم از غم از غم کیند
زین و غم از غم از غم کیند
زین و غم از غم از غم کیند
زین و غم از غم از غم کیند
زین و غم از غم از غم کیند
زین و غم از غم از غم کیند
زین و غم از غم از غم کیند
زین و غم از غم از غم کیند
زین و غم از غم از غم کیند

چون بمان

نصف توخت بهشت
 بی مهر تو دایه قریب است مرا
 لطفی که سپهر بهشت من
 مهری که سار و در کین است مرا
 آرد و صبا بجا وری بوی ترا
 می که بعد شوق ره گوی ترا
 از طالع این بعد دست خفت
 برکت نهد و وقت بوی ترا
 شش و شش در دست اچا
 خاک فی بر لب ریاست اچا
 بر خیز و بر نش و در سماع اچا
 نان ای غنچه به جای خجاست اچا
 بر می است که عیش را کلمات اچا
 جانی است که غصه زار است اچا
 در آمد و فخل و مسالت اچا
 ساقی باقی کی حلالت اچا

بیا بهر حال

این میدان جان تو بهر جان
 عورت افزون ز غره کردن با
 دولت بکار و بخت پران
 از طالع غم و دوه جان با
 ای که بخت یکنی بهشت ترا
 مغرور است و رش جان ترا
 بخش و بخت تو جان تو
 با و اف و جان تو است ترا
 ای که در قدم رنج بکاشا
 ای کشته درای و ای بوا
 و بر اند و ل غراب بود غم
 ایام و در فغن تو بر اند
 آن شو که شمع که طاریرا
 و ز غره جان ساسه غم ترا
 نه که سر سس زدم خورش
 آموخته از دم رسن ترا

ای شعله که دست کار تو بهر
 در سهم تو بهر بهر بهر
 از شعله کین ملک جان شد
 بر ملک دم که بجان مانده
 آنکس که راه معش که راه
 از حق گذر که معش که راه
 از ملک شود و تساهل
 بر جا که نظر کنی بی اله
 لبهای حیات آب حیران
 مرغان حیات و دایمان
 کو بهر برده جان و در آفات
 چون شد که حیات آتش جان
 امش که بهر بکار است
 بر خیز و ادن جان بسا
 خواهم که زدم زده جان
 از طالع غنچه هر طرف است
 آرد و

بر روی چو ماه بین لبها
 آتی که بود حکام جان شد
 است آب حیات که بر اند
 در چشمه خوشید که آب حیات
 خدا آمد و خوشیم جوانی بهشت
 بکنی لوی خانه خزان بهشت
 مرد بهر لعل بهشتی بی نیس
 زان چشمه زنده می آبی بهشت
 دو کس که سر و سوزان بهشت
 بر جای حیات که شش خون بهشت
 نازم بهر غیش که در بهر غم
 بر روی بهر شعله که کین بهشت
 دلاک سپر و چرخ که در دور
 آرد بهر شش سر بهر شش بهشت
 آفرین بهر رنگ بهر جان
 بر خیز و جان بهر جان بهشت
 آرد و

وله ایضا

آن ماه که بزشت دانی غم آید
جز خویش هر آنکه بزم همدم آید
نا محرم وی هر آنکه محرم تری
محرم ترا در هر آنکه نا محرم آید

وله ایضا

چون باران بوی کینه باران آید
لطف افزون ز قطره باران آید
امید که بخشیم که چون لطف آید
افزون ز صاع می که کاران آید

وله ایضا

ای شیخ که کاهت همدم طاعت
کوئی که غما مرا خود با لذت
آزما که بدین ما خفا می خوانند
صوت تو بود که از آلاصوات

وله ایضا

رضی تو عیش حال و دانی مهر بر
ایام نشط و کامرانی مهر بر
از رفعت ای همدم دل نوسان
از دست دل از دل آنچه دانی مهر بر

این غزل

وله ایضا

این خنک که با لبها بچک آمده است
چون خنک ملک که بچونک آمده است
بای دم و خوشید هم ماه بر جا
بوزا که در بجزه ملک آمده است

وله ایضا

ای باد فزای طمعت زیارت
جان با و تا رقامت رعایت
هر عضو ترا جان و شمع با و قدا
سیر تا پیم فزای سیرت

وله ایضا

در دام تو هر که شوق لبنا نشست
پیار تو هر که میل درنا نشست
کفی که کشم عاشق تو ذرا روزی
ماق زود و بکش که مهر چند نشست

وله ایضا

در پیش که از ملک جهان شینج
وز مهر علی شود جان داده رواج
مرد طعنه زند با سبب سلطانی
کر زانکه کند نام غم غایت

وله ایضا

برای ج سرافت علم ماه رسید
بارایت شاه آسمان جاده رسید
خورشید به پست اشرق از درون
بامو کب فیروز شهرت رسید

وله ایضا

دوری ز تو ای ماه شکر تاب چند
در وادی غم ناله یار تاب چند
روزم بفعان شب براری گذرد
این روز بود تا کی داین شب تاب چند

وله ایضا

ای دوست ترا خیال بجان تاب چند
جمعیت از تو پریشان تاب چند
این دست که دامن ترا دست بچک
از دوری تو بوی کریان تاب چند

وله ایضا

نه ملک جهان دشت می ماند
نه شمع همس کاشش می ماند
القصه ز سباب جهان گذرد
بگذشتن و بگذشت می ماند

این غزل

وله ایضا

هر دم شوق بدل افزون می آید
مارا بر سر میل جنون می آید
از حال دلم پیرس در زنجیرش
خون کشته و از دیده بر دل می آید

خطاب بکی از خواجگان

کر از رطبی غنی تو پر استه اند
بکان طعن نری که عیب تو پر استه اند
سخلی که ز پای تا بر شیرین است
غم نیست که از روی رطبی استه اند

ایضا خطاب بکی از خواجگان

آن قوم که بر لغص تو تن می دادند
شیرین طرب ترا شکر می دادند
تا جاپهان جان شیرین دوشش
ای کاشش که آن طرب می دادند

وله ایضا

تا چرخ زرد که تو به جو رم کوه
ایام بکام خویش رخسارم کرد
از در کیمت این پیر و پاکو و زوا
دور شش کوهان که درت فرم کرد

دل در هوس وصال تو دوشی دارد
بر کوی خود ز غش طوقی دارد
شوقی دارد که خاک پایت کرد
از حق گذر که طرفه شوقی دارد

عید است جهان را به شادمانی
بر در که پیری فروشان شده اند
ساقی دوری که می نوشی
از طاعت سبزی روزه پیمان شده اند

این شیخ که زینش آسمان کو آمد
چون مهر بختش همداد آمد
دل در بر دشمنان غم آلود آمد
تا در کفش راه داده محمود آمد

ای آنکه اجل تشنه بخون تو بود
ریش تو بربک ز مهنون تو بود
من بعد ز دروازه جان خویشی
که بچرخ بروی تو کون تو بود

مصدق

کونیند زنی بختی ملک دروغ
من عاشق صادق خدای اند
سال که میان جور و بختی

صادق که نریخ ماه تمامی دارد
وز زلف بید طلی دای دارد
در هم دارد و زلف و رخ نام
ز پیا سحر و طرفه شامی دارد

چون روی تو شمع آتش می کرد
بر شعله ام از روی تو می کرد
بروز شمع که پروانه بزم
از شمع گذشته کوه می کرد

کلمه که بعرصه صحن می خندند
دانی ز صبر و لصد و من می خندند
ما آن همه پوفا می و بد عهدی
بر عهد تو ای عهد شک می خندند

این خنک که هر دی زهر دارد
چون خنک زینل زهر دارد
چون شاه شود برار بر کوی
چرخ است که آفتاب بر دارد

کل آمد و زینت گلستان کوید
بلبل بر شاخ لواز خوان کوید
ساقی ز کرم صراحی صهبان
کریان کوهان که خنجر خندان کوید

طفلی که نه رسم دلبری می داند
نه قاعده سگرمی می داند
اندازه عشق کاری سر بازی
چون بازی خویش سر سری می داند

مای که علاج فادری می داند
با دوست همای سگرمی می داند
داند که مرا صبر غم کنده بیا
اما افغان که سر سری می داند

شاید

شان کوه ملک شکر نازند
مستان با طراح اهر نازند
زاد پیاد حلقه کوثر نازند
عشق بخت روی دلبر نازند

ای صدر معظم ای شه کشور بود
مانند تو از عدم نیاید بود
کز پست تو دزد را کردو بار
خوشید پیش او نهد سر بود

ای صدر معظم ای ترا تیر دیر
هنگ تو نو ده ملک کنی شیر
از پست عجب باشد که شود
حکیم زین طعنه زن فامه تیر

ای بر عهد حق از شرافت شد صدر
در این جهان ترا زون لوت قد
تا خود شب قدر و زینت بود
هر روز تو روز خیر و دیر قد

شاد نهفته مرا فراق کسیر
در دفر او تیر فلک پر دیر
گر ز پیش این چشمه زار گردد بار
طلوای خلم فتح کند شهرت میر

کاخ خنده زان بستان آید باز
بلی ز پیش تا که گمان آید باز
چون از نغز آن جان آید باز
در جسم روان رفته روان آید باز

ای غمزه لایالی نامکوس
دی با همه در قمار و نه نامکوس
دگر که بخت آن شود هیچ و ب
یا هوای کسور تر است از کسور

که سلطان فی مطلع درون باش
هر چه می شود ایشان باش
ور کونست نه ای بوی خوش
لکول کعبه هر کس سلطان باش



در بستان

